



کشکول خاطرات

(جلد ۶۵)

ناصر کاوہ

کتاب کشکول خاطرات۔ ناصر کاوہ



کتاب کشکول خاطرات۔ ناصر کارو

این کتاب تقدیم می‌شود

به ائمه معصومین (صلوات الله علیهم اجمعین)

امام خمینی (ره)، شهدای ایران اسلامی از صدر اسلام تا شهدای جبهه ی مقاومت

رزمنده تا زمانی که خاطراتش را ثبت نکرده، هنوز به تاریخ و آینده و آرمانش بدهکار است. خاطره نویسان جنگ مقتل خوانان دفاع مقدس هستند که، صحنه‌های جنگ را دیدند و نوشتند. اگر این دسته از نویسندگان این کار را انجام ندهند شاید نسل‌های بعدی حقایق را باور نکنند و کارهای بزرگ در زمان خود خفه شوند، چرا که ترس‌ها، امیدها و فداکاری‌ها در تاریکی و گمنامی جبهه‌ها اتفاق افتاده که جز خدا هیچ کس از آن خبر ندارد. هیچ کس این حقایق و بهجت‌هایی که رزمندگان هنگام عملیات‌ها داشتند را نمی‌بیند، مگر اینکه جهاد بزرگی رخ دهد و آن ثبت خاطرات برای دیگران است... ((امام خامنه ای))

کشکول خاطرات دفاع مقدس (جلد ۵۶)

مدیر پروژه و نویسنده: ناصر کاوه

هوش مصنوعی، گرافیک و طراح: علی کربلائی

رسانه و فضای مجازی: مهدی کاوه

تایپ و حروف نگار و مشاور طرح: نرگس کاوه

روابط عمومی و پشتیبانی: فاطمه عاقلی

قیمت: ۳/۰۰۰/۰۰۰ ریال

شمارگان: ۱۰۰۰

چاپ: اول

مقدمه

... این نوشته جات را قدر بدانید. این پدیده‌ها و این فرآورده‌های تاریخ انقلاب را، تاریخ دفاع مقدس را قدر بدانید؛ این‌ها را باید خیلی قدر دانست و بین مردم هم منتشر بشود... «امام خامنه‌ای»

شهدا دعا داشتند، ادعا نداشتند؛ نیایش داشتند، نیایش نداشتند؛ حیا داشتند، ریا نداشتند و رسم داشتند، اسم نداشتند. شهید بی ادعا، بی نمایش، بی ریا و بی نام و نشان حتما برای ما الگوست. سبک زندگی به معنای رویه است، یعنی انسان بر یک مداری، با یک آدابی، با یک سنن و قواعد و اصولی زندگی می‌کند. دیگران یک سبکی دارند؛ یکی را نگاه می‌کنید، اسلوب زندگی او سبک غربی است، یعنی فرمول‌هایی که از آن طرف آب می‌آید خیلی می‌پسندد و در زندگی‌اش ساری و جاری می‌کند. یکی دیگر این طور نیست و سبک زندگی او سبک زندگی دینی و مذهبی است، سبک زندگی و رویه‌ی فرد دیگری معجون یا عجینی از این دو است. شهدا چه کسانی هستند؟

شهادادانش‌آموزان مکتب تربیتی اهل بیت(ع) هستند که با کتاب قرآن مجید و آموزگاری اهل بیت(ع)، فرمول‌ها و اسلوب یا اصول زندگی‌شان را انتخاب کردند. همچنین بعضی از افراد در جامعه‌ی دینی ما هستند که دینی زندگی می‌کنند و

زندگی آن‌ها هم برگرفته از زندگی اهل بیت (ع) است، منتها حد متوسط از فرمول‌ها را بیشتر متحمل می‌شوند.

شهید کسی است که به دنبال آخر خوبی‌ها می‌گردد. پس سبک زندگی، یعنی ملکه شده است. یعنی کاملاً نهادینه شده است، یعنی برخاسته از یک اصل است، اتفاق نیست، حادثه نیست، بلکه یک انتخاب است و پای آن انتخاب سینه می‌زند، تمرکز دارد، هزینه می‌کند، پیاده می‌کند، ولو این‌که ممکن است هزینه‌های سنگینی هم برای او داشته باشد. به این سبک زندگی می‌گوئیم. سبک زندگی شهدا برگرفته از معارف دین است، یعنی برگرفته از فرمایشات معصوم و امامی است که در مقام عصمت است، در مسیر و تکلیفی که به نام عبودیت روشن کرده‌اند که هدف از خلقت ماست، خیلی راهگشاست.

من یک جایی سخنرانی می‌رفتم، گفتند: شما چرا این قدر از شهدا می‌گوئید؟ گفتم: از چه کسی بگویم؟ گفتند: از امام حسین (ع) بگو. گفتم: امام حسین (ع) که سیدالشهداست. ما اگر دامنه را نبینیم، به قله که نمی‌رسیم. شهدا در دامنه هستند، شهدا آینه برگردان فضایل ائمه (ع) و اهل بیت (ع) هستند. من اگر امام حسین (ع) را برای شما توضیح دهم می‌گوئید معصوم است، فرزند پیامبر (ص) است. یک مقدار احساس فاصله دارید، ولی وقتی من می‌گویم علی‌اکبر امام

حسین (ع) رفت و امام حسین (ع) دل کند، حالا نگاه کن، پدر پنج شهید دل کند، این هم آن فضیلت نورانی ایثار در زندگی اش شد، می گوئید که امام، معصوم است، او که معصوم نیست، پس این قابل الگوبرداری است. لذا سؤال شما سؤال زیبایی است. چرا باید به سبک زندگی شهدا تأسی و اقتدا کنیم؟ آنها حسی تر و دریافتی تر هستند، بین ما هستند، مثل ما هستند، اینها هم آزمون و خطا داشتند. چه شهدای عزیزی داریم که قبل تر اقرار به گناهان کبیره هم داشته اند، منتها مبدأ میل شان عوض شد، بعد بر اساس تغییر مبدأ میل با توبه، زیباییها در دامنه‌ی وجودشان ساری و جاری شد...

سبک زندگی شهدا از این جهت که اینها در عصر غیبت کبری، ترجمانی از سیره‌ی اهل بیت (ع) و سیره‌ی معصومین (ع) از فرمولهای ناب قرآن و عترت شدند، زیباست... زندگی های امروزی تحت الشعاع فرهنگ منحوس غربی قرار گرفته و شبیه زندگی آنها شده است که هیچ احترامی به بزرگتر و پایبندی به همسر و عشق و علاقه به والدین در بین آنها وجود ندارد. صحبت از سبک زندگی که می شود منظور به حوزه خانوادگی نیست، بلکه دامنه آن گسترده تر است و شامل روابط اجتماعی، مدنی و حقوقی می شود. برای اینکه بتوانیم یک سبک زندگی خوب و خدا پسند انتخاب کنیم باید یک الگوی درستی داشته باشیم. چون همواره جامعه ها برای دست یابی

به اهداف و ارزش های خود نیازمند الگوهای پویا و مؤثری در بدنه خود هستند، تا با نقشه برداری از زندگی آنها بتوانند صاحب یک سبک خوبی بشوند. یکی از الگوهای خوبی که سبک زندگی آنها الهی است و می تواند باعث پیشرفت شما در عرصه زندگی شود، الگو برداری از سبک زندگی شهدا است. لزوم توجه دادن جامعه به سبک زندگی شخصیت های تأثیرگذار جامعه یکی از مؤثرترین و بهترین راهکارها در این مسیر است. زندگی لاکچری، ماشین آخرین سیستم، مارک لباس و مدل گوشی. کشورهای غربی می خواهند با ترویج این سبک زندگی، یک اختلاف طبقاتی و غرور کاذب در بین مردم ایجاد کنند و می خواهند این افکار را ترویج دهند که هرکسی این مدل از زندگی را نداشته باشد جزء افراد ضعیف است. و مردم هم برای اینکه از قافله جا نمانند سعی می کنند طبق ایده های آنها زندگی کنند و تمام تلاش خود را برای بدست آوردن مادیات می کنند و عمر ارزشمند خود را صرف یک بازی پوچ می کنند. اما مدل دیگری از افراد بودند که در بین ما زندگی می کردند اما تحت تاثیر افکار دیگران قرار نمی گرفتند و زندگی ساده ای داشتند اما بسیار محبوب بودند و ماندگار شدند. دنیای غرب می خواهد رابطه خانواده ها را متزلزل کند و زندگی را برای زن و مرد تبدیل به یک کابوس ترسناک کند. و به مردان القا می کند که چهره خشن و اخمو داشته باشند. در حالی که اسلام می گوید با چهره بشاش و روی گشاده با همسران برخورد کنید تا آرامش در زندگی شما حاکم شود. هرکسی می تواند مسیر

خودش را همانگونه که دوست دارد انتخاب کند و هیچ اجبار و تحمیلی در کار نیست. اما دشمن با برنامه ریزی دقیق در پی تغییر دادن افکار مردم است و دوست دارد که دیدگاه خودش را حاکم در سبک زندگی دیگران کند. کشورهای دیگر بخاطر نداشتن الگوهای درست، زود تحت تاثیر قرار می‌گیرند و فرهنگ منحوس را می‌پذیرند. اما در کشور ما بخاطر وجود شهدا، کار سختی در پیش دارند چون زندگی شهدا یک سبک خاصی را در پیش روی مردم قرار داده و هر کسی این سبک را انتخاب کند در دنیا و آخرت بهره‌های بسیاری می‌برد.

باحول وقوه الهی، باتوسل به چهارده خورشید منور و با استعانت از شهدا از میان هزاران خاطره و به رسم چیدن بهترین گل‌های معطر و تهیه خوش بوترین عطرها و با امید برآمدن هزاران آرزو با نام مقدس و مبارک امام زمان (عج) و با رمزی زهرا (س) نوشتن « کتاب کشکول خاطرات دفاع مقدس (جلد پنجاه و ششم) ، را شروع می‌کنیم تا انشاءالله مورد رضایت و خشنودی «خداوند عزوجل» واقع گردد...»

ارادتمند: ناصر کاوه

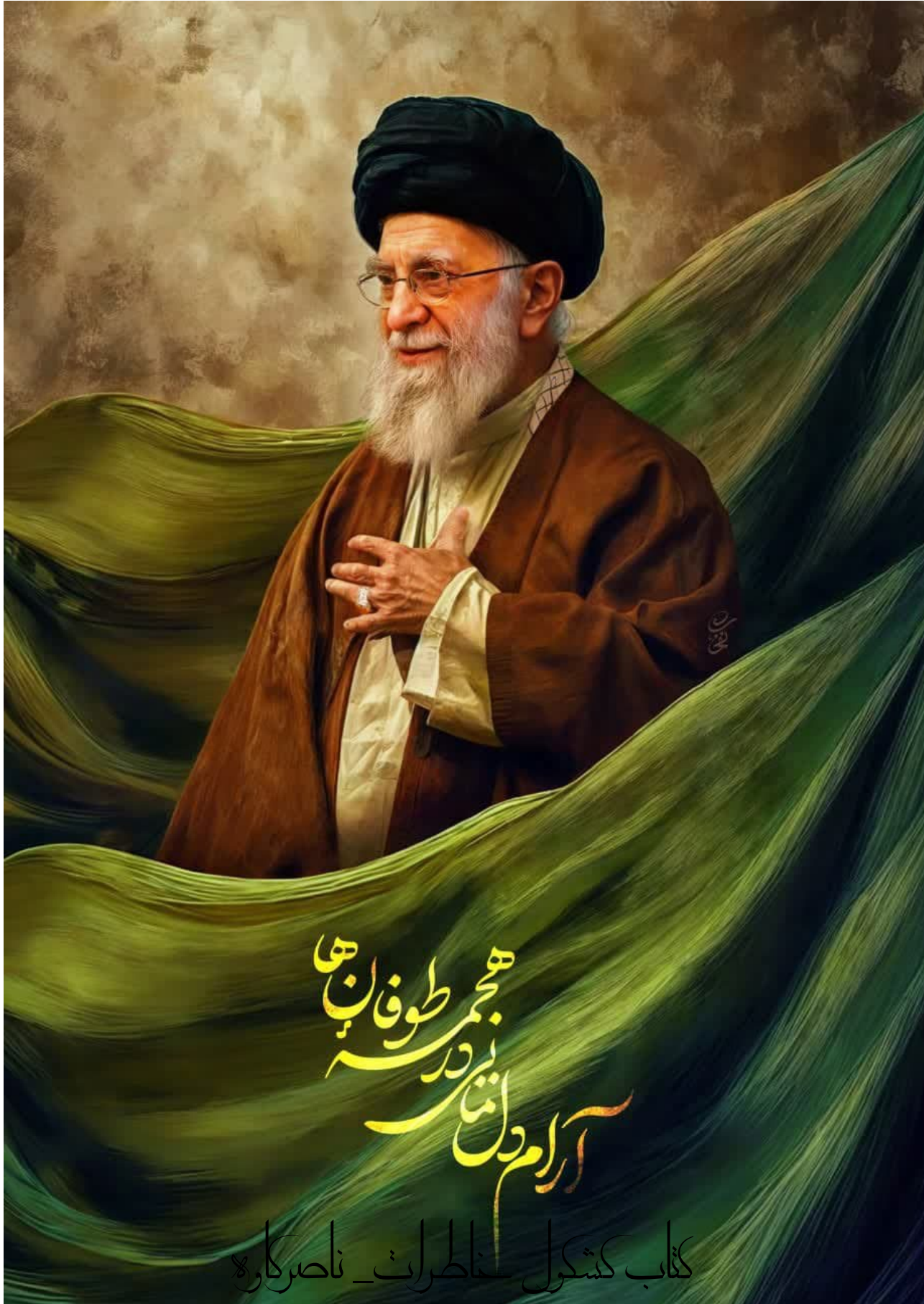
فستائے ماکہ دیدارِ مراد سے

به مناسبت شهادت رئیس جمهور خدوم ملت ایران،
جناب آیت اللہ سید ابراہیم رئیسی

عالمِ نظام



کتاب کشتول، خاطر ارب۔ ناصر کارو



عجم طوفان ها
آرام دل
بیتدر

کتاب کشتل خاطرل - ناصرکاره

#آن‌ها_اسیر_ما_بودند!!

🌸 در اردوگاه شخصی بود هر وقت سربازان عراقی وسیله‌های ممنوعه مثل قلم، کاغذ، کتاب، دعای کمیل و تیغ پیدا می‌کردند، می‌گفتند: «مال کیست؟» می‌گفت: «(برای من است.)» اهل دعای کمیل نبود. دعای کمیل نمی‌خواند اما وقتی در آسایشگاه پیدا می‌شد، می‌گفت: «(برای من است. من هیکلم بزرگ است شما بچه شانزده_هفده ساله هستید و طاقت شکنجه را ندارید.)»... یک خودکار در آسایشگاه گرفتند. خودکار برای آقای عارفی یکی از بچه‌های دزفول بود. گفتند: «(برای کیست؟)» گفتم: «(برای من است.)» سرباز عراقی با دو دست توی گوش من زد. پرده گوش‌های من پاره شد و....

🌸 و تا همین الان با آن گوش‌ها دارم زندگی می‌کنم. این‌گونه سختی‌های دوران اسارت را با محبت به یکدیگر حلاوت کرده بودیم. می‌افتادیم جلوی یکدیگر تا شکنجه نشویم. این‌ها موجب شد عراقی‌ها هر کاری کردند محبت ما را از بین ببرند، نتوانستند. در غم و شادی یکدیگر شریک بودیم. اسارت ما را نشکست ما اسارت را شکستیم. ما اسیر عراقی‌ها نبودیم، عراقی‌ها اسیر ما بودند. ابریشم‌چی به اسرا وعده پول و ماشین و خانه و امکانات می‌دهد از ۱۸۰۰ اسیر تنها ۳ نفر قبول می‌کنند. راوی: آزاده سرافراز قادر آشنا_منبع: خبرگزاری مهر

#فرمانده‌ای_که_نگذاشت_خجالت_بکشم!!

🌸 روز جمعه بود و برای غسل جمعه به حمام کانکسی گردان رفته بودم و از قضا شلوغ بود. شروع کردم بازی در آوردن و بچه‌ها را خندانند. روبروی یک دوش ایستادم گفتم اخوی مگه دیشب از تخت افتادی. درب دوش باز شد و فرمانده گردان از دوش خارج شد من هم که حسابی خجالت زده شده بودم با عجله وارد دوش شدم و درب را بستم. درب بسته نمی‌شد تا درب را باز کردم دیدم انگشت دست فرمانده لای درب مانده. سرتون را درد نیاورم اون روز فرمانده دلاور ما هیچی نگفت و بخاطر این‌که من خجالت نکشم در گردان هم آگه من را می‌دید مسیر جابجا می‌کرد. ایشان شهید علی آقا اربابی فرمانده گردان علی بن ابیطالب علیه السلام در لشکر ۸ نجف اشرف که در عملیات بیت المقدس هفت در شلمچه شهید شدند، بودند. شادی روحش صلوات. 🌸 خاطره ای به یاد فرمانده شهید علی اربابی-راوی:

رزمنده دلاور اکبر سهرابی

#روی-که-کم-شد!!

🌸 بیمارستان الرشید بغداد بستری بودیم. يك شب سرباز عراقی آمد توی اتاق و به طعنه گفت: بگید ببینم توی مملکت شما هم از این مهتابی‌ها پیدا می‌شه؟ یکی از بچه‌ها برای این‌که رویش را کم بکند گفت: ما این مهتابیا رو توی طویله هامون

نصب می‌کنیم. سرباز که از این حاضر جوابی عصبانی شده بود گفت: حیف که مریضی، وگرنه می‌دونستم باهات چه معامله‌ای بکنم!

#نگرفت!!

🌸 پاسگاه زید عراق پدافند بودیم. شب هنگام نگهبانی خوابم برده بود. پاسبخش میاد می‌بینه که من خوابم یواش اسلحه‌ام را برداشته بود و با خود برده بود گذاشته بود توی سنگر آر.پی.جی برگشته بود بالای سرم و بیدارم کرد و گفت: گروه گشتی‌های عراق از این جا عبور کرده چرا اسیرشون نکردی؟ من که دیدم اسلحه ندارم حسابی باورم شد که اسلحه‌ام رو عراقی‌ها برده‌اند. بهم گفت: من همین جا نگهبانی می‌دم تو برو و نگهبان بعد رو بیدار کن بفرس بیاد و فردا خودت رو به فرماندهی گردان معرفی کن.

🌸 من ناامیدانه به طرف سنگر خودمان راه افتادم به سنگر آر.پی.جی که رسیدم ناخودآگاه نگاه کردم ببینم عراقی اون جا نباشند که دیدم یه اسلحه اونجاست. برداشتم و آوردم داخل سنگر دیدم اسلحه خودمه متوجه شدم که پاسبخش کلک زده! رفتم اسلحه‌ام رو محکم بستم به خودم و خوابیدم فردا صبح فرماندهی منو خواست با اسلحه رفتم شماره اسلحه رو چک کردند دیدند درسته. فرمانده پاسبخش رو سه شب پشت سرهم نگهبان گذاشت و تا آخر مأموریت پاسبخش تا

منو میدید می‌گفت نمی‌دونستم یه نفر از پشت کوه بیاد سر من کلاه بزاره و بچه‌ها می‌خندیدند. راوی: رزمنده دلاور هوشنگ صادقی جمعی (گردان ۹۶۰ لشکرالمهدی)

#عروج_شبانه....

🌸 بارها متوجه می‌شدم که همسرم (شهید ابوالحسن حسنی) نیمه شب از خانه خارج شده بعد از نماز صبح به منزل باز می‌گردد. ابتدا خود را به خواب زده، فکر می‌کردم به دنبال مأموریت‌های سپاه، شب‌ها از خانه بیرون می‌رود. یک شب طاقتم تمام شد و خیلی آرام و مؤدبانه گفتم:

دلم می‌خواهد بدانم شب‌ها کجا می‌روی؟ وقتی متوجه شد که من نیز می‌دانم شب‌ها از خانه خارج می‌شود با خونسردی تمام گفت: امشب با هم می‌رویم. نیمه شب پتویی برداشته به اتفاق از خانه خارج شدیم. يك راست به گلستان شهدا رفت. کنار قبر "شهید اسدالله باغبان" پتو را پهن کرد و مشغول خواندن نماز شد.

در نماز او را نظاره‌گر بودم. اصلاً مثل این که با تکبیره الاحرام از آسمان نیز بالاتر می‌رفت و با سلام نماز دوباره به زمین باز می‌گشت.

🌸 خاطره ای به یاد شهید معزز ابوالحسن حسنی و شهید معزز اسدالله باغبان

#دست_يك_مشت_استخوان!!

🌸 ایام جنگ بود و دلیرمردی از مازندران قصد حضور در جبهه داشت. مادر با دلشوره‌ای پراز مهر از او پرسید: «مادر جان کی برمی‌گردی؟» او به اطراف نگاهی کرد و با لبخند گفت: «عروسی دخترعمو برمی‌گردم.» همه خندیدند. دخترعمو فقط ۸ سال داشت!! دلاور رفت و دیگر بازنگشت. گفتند: به شهادت رسیده اما پیکرش مفقود است. ۸ سال بعد چند پاره استخوان به مادر او تحویل دادند و گفتند: «این پیکر پسر توست.» مادر کنار پاره‌های استخوان نشست و گریست، آن هم در شب عروسی دخترعمو.

🌸 عروس ۱۶ ساله گوشه‌ای نشست، غصه، دلش را فرا گرفت. کسی در گوش دلش زمزمه کرد که: «حالا نمی‌شد این چند پاره استخوان فردا بیاید؟» شب از نیمه گذشت که همه به بستر رفتند. خواب چشمان عروس غم‌آلود را در خود گرفت. در خواب دید که در منجلابی افتاده و دائم فرو می‌رود. کار به جایی رسید که فقط دستش بیرون مانده بود و در دل گفت: «خدایا چرا کسی به فریادم نمی‌رسد؟!» ناگهان دستی از غیب آمد و او را از منجلاب بیرون کشید و صدایی در دل تاریکی گفت: «این دست، دست همان يك مشت استخوان است که دیشب به میهمانی تو آمد.»

📖 کتاب "کرامات شهدا"

#به-شیرینی-عسل!

🌸 توی سنگر هر کس مسئول کاری بود. یک بار خمپاره‌ای آمد و خورد کنار سنگر؛ به خودمان که آمدیم؛ دیدیم رسول پای راستش را با چفیه بسته است. نمی‌توانست درست راه برود. از آن به بعد کارهای رسول را هم بقیه بچه‌ها انجام دادند... کم‌کم بچه‌ها به رسول شک کردند! یک شب چفیه را از پای راستش باز کردند و بستند به پای چپش!! صبح بلند شد؛ راه افتاد؛ پای چپش لنگید! سنگر از خنده بچه‌ها رفت روی هوا. تا می‌خورد زدنش و مجبورش کردن تا یه هفته کارای سنگر رو انجام بده. خیلی شوخ بود؛ همیشه به بچه‌ها روحیه می‌داد؛ اصلاً بدون رسول خوش نمی‌گذشت. 🌸 خاطره ای به یاد شهید معزز رسول خالقی

#می‌ریم-میدان-مین!

🌸 داشتیم برمی‌گشتیم. کار تمام شده بود که خوردیم به کمین عراقی. هم ما اونارو دیدیم و هم اونارو مارو. تاریکی شب، مجال فکر کردن رو از آدم می‌گرفت. علی آقا هم توی آموزش اینجوری بهمون یاد داده بود که تو کار شناسایی نباید با عراقیها درگیر بشی، مبادا اسیر شین عملیات لو بره! اما این دفعه خودش هم باهامون بود. گفت: می‌ریم تو میدان مین! جدی گفتم: شوخی می‌کنی؟! خندید و افتاد جلو. پاک


قاطی کرده بودیم. توی فکر بودم که پاهام گرفت به یه سیم تله. گفتم: علی آقا گیر کردم، پامو بردارم مین منفجر می شه!


🌸....بازم خندید و گفت: چیزی نیست، سریع بیا به سمت من. ده متر دور نشده بودم که دو تا مین منور روشن شد و یه مین گوشت کوبی هم منفجر. هنوز نفهمیدم از کجا می دونست که مین ها بلافاصله عمل نمی کنن! عراقی ها هم اصلاً آفتابی نشدند. آب که از آسیاب افتاد، گفتم: مگه تو آموزش نمی گفتی نباید جای ما لو بره؟ گفت: چرا، اما اینجا، جای ما برای اونا لو رفته بود، اونا مارو دیده بودند! من می خواستم اونا بدونند که ما هم اونا رو دیدیم. هیچ راهی نداشت، الا روشن شدن منور. خاطره ای به یاد فرمانده شهید علی چیت سزایان نابغه جنگ_ کتاب "دلیل" #یکی_از_روزها....

🌸 یکی از روزها، ماشین تدارکات که ناهار را از پادگان دوکوهه می آورد، سر موعد نیامد. ساعت نزدیک سه عصر بود. خیلی گرسنه مان بود. هر چه منتظر شدیم و به جاده چشم دوختیم، از ماشین تدارکات خبری نشد. سرانجام دست به کار شدیم و غذای ابتکاری را که هر از چندگاهی در چنین مواقعی تهیه می شد، درست کردیم. یک قالب پنیر خارجی را که بین بچه ها به "پنیر گچی" معروف بود، داخل قابلمه ای بزرگ له کرده، مقداری آب به آن افزودیم تا به صورت دوغ درآمد. سپس مقداری نان خشک

را که اطراف چادر از روزهای گذشته باقی مانده بود، در آن تلیت کردیم، مقداری نمک و شروع کردیم به خوردن. کمال صادقی به شوخی یک شیشه آب لیمو را داخل قابلمه خالی کرد. مهدی فغانی به لج او، شیشه شربت آلبالو را و من هم مقدار زیادی شکر ریختم. شوربای عجیبی شده بود! به همه چیز می خورد، الا غذا. و از خود غذا عجیب تر آن بود که همه آن را خوردیم؛ حتی ته قابلمه را لیسیدیم.

#در_همان_حال....

یکی از نیروها آمده پیش سید احمد. سید وقتی دید پوتینش پاره است. پوتینش را درآورد و به او داد. رزمنده زیر بار نمی رفت و احمد اصرار داشت که من فرمانده تو هستم و فردا یک جفت نو می توانم برای خودم تهیه کنم. وقتی دشمن پاتک کرد و ما سریع خودمان را به محل درگیری رساندیم. در همان حال چشمم به سید احمد افتاد. هنوز پا برهنه بود. در روی آسفالت داغ و بیابان پراز خار و خاشاک به نیروهایش رسیدگی می کرد. بدون پوتین و بدون کلاه. به جای کلاه هم حوله ای روی سرش انداخته بود که آفتاب کمتر بسوزاندش.  خاطره ای به یاد فرمانده شهید سید احمد هاشمی

 کتاب "تو شهید می شوی"؛ خاطرات شفاهی سجاد ایزدهی

#پایم_را_بگیر...

🌸 عملیات کوشک بود که حاج کرامت رفت روی مین و ۷۰ درصد جانباز شد. دو پا و بخشی از دستش در اثر انفجار قطع شد. وقتی حاجی را از اتاق عمل بیمارستان قائم مشهد بیرون می آورند، بر لبانش سوره والعصر طنین انداز بود و شعار خدایا، خدایا تا انقلاب مهدی خمینی را نگهدار. جانبازی پایان کار حاج کرامت نبود که آغاز راهی بود پر افتخار. هنوز یک سال نشده با همان پاها نداشتند عازم منطقه شد و دوشادوش سایرین جنگید. بعد از جنگ هم افتخارات متعدد ورزشی و علمی و عملی اش زبان تحسین همگان را برانگیخت. قهرمان تنیس روی میز ایران و عضو تیم والیبال نشسته استان فارس. کشاورز نمونه استان و....

🌸 هنوز یک سال از قطع دو پای حاج کرامت نگذشته به جمع تخریب چیان تیپ تازه تأسیس احمد بن موسی (ع) پیوست. حاجی با استفاده از تجربیات و معلومات خود در زمینه مواد منفجره کمک های شایانی را به بچه های تخریب می داد، حتی به صورت فیزیکی در عملیات های تخریب شرکت می کرد. قرار بود یک سری خرج و چاشنی جدید برای تخریب استفاده شود.... در تمام مراحل کار حاج کرامت حضور داشت، از خرج گذاری گرفته تا شبکه بندی و انفجار. در هر مرحله پس از آتش زدن خرج آخرین نفر با موتورش که مخصوص جانبازان بود محل انفجار را ترک می کرد.

یکی از فرمانده گردان‌ها تعریف می‌کرد، پای گودال انفجار ایستاده بودیم. حاج کرامت گفت: «برادر پاهای من را بگیر تا به عمق چاله بروم و نیترات را کار بگذارم!» با تعجب به پاهای نداشته حاجی نگاه کردم و گفتم: «شما که پا ندارید!» خندید و گفت: «منظورم این است پاچه شلوارم را بگیر تا داخل گودال بروم!» 🌹 خاطره ای از شهید حاج کرامت الله عزیز پور، جانشین تخریب تیپ موسی بن جعفر(ع)، شهادت: ۱۳۷۲/۶/۲۳، شیراز

#از_ته_دل....

🌸 خیلی اشکش را نگه می‌داشت، توی چشمش، همسرش فقط یک بار گریه‌اش را دید، وقتی امام رحلت کرد. دوستش می‌گفت:

«ما که توی نماز قنوت می‌گیریم از خدا می‌خواهیم که خیر دنیا و آخرت را به ما اعطا کند و یا هر حاجت دیگری که برای خودمان باشد، اما صیاد تو قنوتش هیچ چیزی برای خودش نمی‌خواست. بارها می‌شنیدم که می‌گفت (اللهم احفظ قاعدنا الخامنه‌ای) بلند هم می‌گفت از ته دل....»

🌹 خاطره ای به یاد صیاد دل‌ها، امیر سپهبد شهید علی صیاد شیرازی

شهید مصطفی چمران



من در آمریکا زندگی خوشی داشتم اما...

من در آمریکا زندگی خوشی داشتم، از همه نوع امکانات برخوردار بودم ولی همه لذات را سه طلاقه کردم و به جنوب لبنان رفتم تا در میان محرومین و مستضعفین زندگی کنم، با فقر و محرومیت آن‌ها آغشته شوم، قلب خود را برای دردها و غم‌های این دل‌شکستگان باز کنم. دائماً در خطر مرگ، زیر بمباران‌های اسرائیل به سرآورم، لذت خود را در آب دیده قرار دهم، تنها آسمان را در سکوت و ظلمت شب، پناهگاه آه‌های سوزان خود کنم. به طور مختصر اگر نمی‌توانم این مظلومین داغ دیده را کمکی کنم، لاقلاً در میان آن‌ها باشم، مثل آن‌ها زندگی کنم و دردها و غم‌های آن‌ها را به قلب خود بپذیرم. می‌خواستم که در این دنیا با سرمایه‌داران و ستمگران محشور نباشم. در جوار آن‌ها نفس نکشم از تمتعات حیات آن‌ها محظوظ نشوم و علم و دانش خود را در قبال پول و لذت زندگی خوش به آن‌ها نفروشم.

کتاب کشتل خاطرارت - ناصر کاره


#بی تکلف...!

🌸 پس از شروع زندگی مشترکمان، یک میهمانی گرفتیم و عده‌ای از اقوام را به خانه‌مان دعوت کردیم. این اولین میهمانی بود که بعد از ازدواجمان می‌گرفتیم و به قولی، هنر آشپزی عروس خانم مشخص می‌شد. اولین قاشق غذا را که چشیدم، شوری آن حلقم را سوزاند. از این‌که اولین غذای میهمانی‌ام شور شده بود، خیلی خجالت می‌کشیدم. سفره را که پهن کردیم، محمد رو به میهمان گفت: «قبل از این‌که غذا بخورید، باید بگویم این غذا دست پخت داماد است؛ البته باید ببخشید که کمی شور شده.» آن وقت مقداری نان و پنیر سر سفره آورد و با خنده ادامه داد: «البته اگه دست پختم را نمی‌توانید بخورید، نان و پنیر هم پیدا می‌شود.»


🌸 خاطره ای به یاد شهید سید محمد علی عقیلیمنبع: خبرگزاری دفاع مقدس

#دو-ساعت-دیگر...!


🌸 قبل از عملیات کربلای ۵ جمعی از بچه‌های گروهان غواص الحدید از گردان حمزه سیدالشهدا، لشکر ۷ ولی عصر (عج) مشغول شوخی و مزاح با فرمانده بودیم که ناگهان فرمانده گفت: «بچه‌ها دیگر شوخی بس است، چند لحظه ای اجازه بدهید می‌خواهم وصیت‌نامه بنویسم. من تا دو ساعت دیگر شهید می‌شوم، بگذارید برایتان چیزی به یادگار بگذارم.» نیم ساعتی از این ماجرا نگذشته بود که


فرمان حمله صادر شد و درست زمانی که هنوز دو ساعت از آغاز عملیات سپری نشده بود فرمانده شهید «جان محمد جاری» به ملاقات معشوق خویش رسید و کربلابی شد. 

خاطره ای به یاد فرمانده شهید جان محمد جاری-راوی: پرویز پورحسینی
#همان-عملیات....



 طبیعی بود که تدارکات گردان، هوای او [شهید برونسی] را بیشتر داشته باشد؛ گاهی مخصوصاً براش پتوی نو می‌آوردند، گاهی هم پوتین و لباس نو، و از این جور چیزها. دست رد به سینه‌شان نمی‌زد.

قبول می‌کرد، ولی بلافاصله می‌رفت بین بسیجی‌ها می‌گشت. چیزهای نو را می‌داد به آن‌هایی که وسایل‌شان را گم کرده بودند، یا درب و داغان شده بود. آرزو به دل بچه‌های تدارکات ماند که یک‌بار او لباس نو تنش کند، یا پتوی نو بیندازد روی خودش؛ من که همیشه همراهش بودم، فقط در یک عملیات دیدم که لباس نو پوشید؛ عملیات بدر؛ همان عملیاتی که در آن شهید شد....

 خاطره ای به یاد فرمانده شهید سردار حاج عبدالحسین برونسی


 کتاب "خاک‌های نرم کوشک"

#هدیه‌های_حیا

فاطمه، زمانی هم که برای کمک به مجروحان می‌رفت حجابش کامل بود. دستش دستکش می‌گذاشت تا تماس کمتری با نامحرم داشته باشد. توی کیفش همیشه مقنعه و جوراب اضافه بود! این‌ها را به عنوان هدیه به خانم‌هایی می‌داد که برای بد حجابی‌شان، نداشتن مقنعه و جوراب ضخیم را بهانه می‌کردند.  خاطره ای به یاد شهیده معزز فاطمه رضایی  کتاب "چهار فصل عشق" ص ۶۴


#تیر_خلاص_در_جیب_پاسدارها!!

بعثی‌ها در هر زمانی و هر فصلی از ابتدا تا انتهای اسارت به دنبال پیدا کردن اسرای پاسدار یا به قول خودشان «حرس خمینی» بودند تا اساسی حالشان را بگیرند. تقریباً اگر کسی لو می‌رفت، حسابش با کرام‌الکاتبین بود و معلوم نبود چه بلایی سرش بیاورند. بچه‌های پاسدار هم به خوبی می‌دانستند که نباید هویتشان لو برود. خوشبختانه به‌ندرت پیش می‌آمد که آن‌ها شناسایی شوند یا کسی آمارشان را به عراقی‌ها بدهد.

یک دست لباس زردرنگ که مخصوص ما بود و پشتش نوشته بودند «PW»  کمک می‌کرد که همه یک‌دست و یک‌شکل شویم و فرقی بین پاسدار، ارتشی،

بسیجی، سرباز و مردم عادی در اردوگاه نباشد. یک روز فرماندهی عراقی به طور
اتفاقی از یک نفر از بچه‌ها که پاسدار بود و هویتش جز برای عده کمی از ما، مخفی
مانده بود، پرسید: «چطور است که یک نفر پاسدار در بین شماها نیست؟» آن برادر
جواب داد: «سیدی! این پاسدارها قسم خورده‌ی خمینی هستند. همیشه یک تیر
خلاص در جیبشان هست. هیچ وقت اسیر نمی‌شوند، یعنی اگر متوجه شوند که
دارند اسیر می‌شوند، در آن لحظه‌ی آخر تیر خلاص را می‌زنند و خودشان را راحت
می‌کنند!» فرمانده عراقی اول با تعجب به او نگاه کرد، ولی از چهره‌اش معلوم بود
که باورش شده است. سری تکان داد و دنبال کار خودش رفت. به نظرم تا آن لحظه
جواب این چینی نشنیده بود. راوی: آزاده سرافراز سید حسین سالاری  کتاب
"سالار تکریت"، صفحه ۱۹۲ - منبع: پایگاه خبری - تحلیلی مشرق نیوز

#جانبازی-که-خرمای-ختمش-را-خورد!

 در عملیات فتح المبین بود، یکی از اخوی‌های بنده به نام حسین در اهواز
جانشین پشتیبانی بود. یک روز ماشین جیبی را به ایشان نشان دادم و گفتم:
حسین آقا این را غنیمت گرفته‌ایم، از آن جا که خیلی نیرو زیاد آمده بود و سرشان
شلوغ بود توجه نکرد، من رفتم. دو روز بعد در خط یک عملیات فریب بود و آتش
سنگینی داشتیم، بنده افتخار داشتم به عنوان معاون گروهان خدمت کنم.

🌸 یادم می‌آید شب تا صبح را نخوابیده بودم، همین‌طور که زیر آتش بودیم دیدم....همین‌طور که زیر آتش بودیم دیدم يك موتور با دو نفر سرنشین درشت هیكل دارد به سمت ما می‌آید. نزدیک‌تر که شدند، دیدم اخوی خودم با یکی از دوستانشان است. وقتی به سمت ما آمد من سلام کردم ولی متوجه نشد، از دوستم پرسید: این محمدرضاى ما کجا شهید شده؟!

دوستم گفت: شهید نشده، محمدرضا این جاست و به من اشاره کرد. وقتی برگشت و من را دید باورش نمی‌شد. چند تا سیلی به من زد و گفت خودتی؟! بعد درآغوشم گرفت. من فکر کردم خواب می‌بینم گفتم: چرا این طوری می‌کنی؟ گفت: خبر شهادتت را داده‌اند.

🌸 آن زمان منافقین به خاطر این‌که ضربه روحی به خانواده‌ها بزنند، روی جنازه‌هایی که در معراج شهدا قابل شناسایی نبودند، اسم بچه‌های گروه مقاومت را می‌نوشتند. ظاهراً روی یکی از جنازه‌ها که آر.پی.جی خورده و کاملاً سوخته و قابل شناسایی نبوده، نام من، محمدرضا افشار و تلفن محل کار پدرم را نوشته بودند. برادرم به گفته خودش به خط آمده بود تا محل شهادت من را ببیند و مقداری از خاک آن‌جا را به عنوان تبرک برای مادرم ببرد. به من گفت:...

🌸.... به من گفت: فقط بیا که برویم. گفتم: این جا کار دارم. اما مرا به زور به پایگاهشان در اهواز بردند، به آن جا رسیدیم و روحانی بزرگواری وقتی من را دید با آغوش باز استقبال کرد و خرما آوردند. گفتم: نمی خورم. گفتند: بخور این خرمای خودت است! دیشب برایت مراسم ختم گرفته بودیم. من آن لحظه در شوك بدی بودم. برادرم گفت: مادر به خاطر خبر شهادت من حال خیلی بدی دارد. رفتیم که تماس بگیریم. زنگ زدم محل کار پدرم و هر کس که صحبت می کرد باورش نمی شد. می گفتند: چرا اذیت می کنید محمدرضای ما شهید شده، خودمان جنازه را شناسایی کردیم.

🌸 هر طور که بود در عرض ۴۸ ساعت مرا به تهران آوردند. حتی من پول هم همراهم نبود. چون با همان لباس های بسیجی آمده بودم، داشتم به برادرم می گفتم از دوستت پیرس پول دارد که تا منزل برویم؟ چون من لباس و وسایلم را نیاورده ام. همین طور که در حال صحبت بودیم، داخل اتوبوس شلوغ شد. دیدم برادر دیگرم که با ترور منافقین جانباز شدند به همراه عمویم که ایشان هم جانباز هستند، پسرعموهایم که یکی از آنها شهید شده، همه به داخل اتوبوس آمدند و ما را با سلام و صلوات سوار ماشین کرده و به منزل بردند. اعلامیه شهادتم را دیدم! همچنین پلاکارد خیلی بزرگی که دوستان فرهنگی ام در مسجد مهدوی، عکس را

روی آن کشیده و نصب کرده بودند. همه این‌ها را که دیدم حس می‌کردم که خواب می‌بینم. فقط یادم می‌آید زمانی که به مادر خدایا مرزم گفتند محمدرضا آمده، نمی‌توانست حرف بزند. رفتم و مادر را در آغوش گرفتم، گفتم مادر جان منم محمدرضا.

🌸 دستش را بوسیدم، تنها کاری که مادرم انجام داد این بود که من را بو می‌کرد و آن لحظه قبول کرد که پسرش هستم. راوی: جانباز سرافراز محمدرضا افشار

#اخلاق_شهیدانه....

🌸 چندتا از بچه‌ها کنار آب جمع شده بودند. یکی-شون برای تفریح به آب تیراندازی می‌کرد! مهدی سر رسید و گفت:

🌸 این تیرها بیت‌الماله؛ حرومش نکنین. طرف جواب داد: به شما چه؟ و با دست هلهش داد! مهدی که رفت، صادقی اومد و پرسید: چی شده؟ بعد گفت: می‌دونی کی رو هل دادی اخوی؟ دویده بود دنبالش برای عذرخواهی که مهدی جواب داد: مهم نیست. من فقط امر به معروف کردم، گوش کردن و نکردنش دیگه با خودته.

🌸 خاطره ای به یاد فرمانده شهید مهدی زین‌الدین

#سر-و-گردنی-که-پیدا-نشد!!

🌸 تا مرا دید اشک در چشمانش حلقه زد. پسرش را خوب شناخته بود. گفت:
«پیکرش بدون سر به خاک سپرده شد.» گفتم: «به دقیقه نکشید، با ترکش توپ،
سر و گردنش به کلی جدا شد، پیدا هم نشد.» گفتم: «خواسته و دعای همیشگی
محمدعلی همین بود، حتی توی وصیت نامه‌اش نوشته بود: «اللهم انی اسئلك
الراحة عند الموت»، خدایا جان دادن راحتی را نصیبم کن.» آهی کشید و زیر لب
چیزی زمزمه کرد که من نفهمیدم. پرسیدم: «محمدعلی مصطفایی چند سالش
بود؟» گفت: «چهارده سال.» 🌸 خاطره ای به یاد نوجوان شهید محمدعلی
مصطفایی 📖 کتاب "چیدن سپیده دم"

#چشمان-زیبا!

🌸 ساعت ۱۰ شب، بیستم بهمن ماه سال ۱۳۶۴ عملیاتی در یکی از محورهای
آبادان - خرمشهر با رمزی زهرا (س) شروع شده بود. وقتی به اهواز رسیدم بلافاصله
به بیمارستان شهید بقایی رفتم. ساعت ۵ بعد از ظهر بیست و یکم دی ماه سال
۱۳۶۴ بود، اتوبوس‌های گل مالی شده و آمبولانس‌ها با سرعت می‌آمدند و
مجروح‌ها را پیاده می‌کردند. آه که بمیرم برای این بسیجی‌ها و مادرها کور شوند و
این صحنه‌ها را نبینند.

🌸 هر طرف که می‌رفتم مجروح‌ها زمزمه یا الله بر لب داشتند، ولی چقدر آرام بودند و با قیافه‌های زیبا و چشمان جذاب به ما نگاه می‌کردند. یکی دستش و دیگری پایش یکی سرش و خلاصه هر کسی یک جای بدنش گلگون بود و بعضی هم در خواب آرامی فرو رفته بودند. دلم بدجوری گرفته بود. بالای سر همه‌شان می‌رفتم و به چشمان‌شان نگاه می‌کردم و آن‌ها هم بدون این‌که حرفی بزنند به چشمانم نگاه می‌کردند. ولی من از این چشم‌های زیبا خیلی چیزها را می‌خواندم....راوی: رزمنده دلاور کامبیز فتحی‌لوشانی 📖 "کتاب نگارستان" (برگرفته از دفترچه‌های خاطرات هشت سال دفاع مقدس)

#اشاره‌ی_کرامت...

🌸 آبان ماه سال ۵۹ بود. روز عاشورا آماده شدم تا به هیئت بروم، ساعت ده صبح بود. يك دفعه ضعف شدیدی در بدنم حس کردم. گویی جان از بدنم خارج می‌شد. همان‌جا کنار در نشستم. نفهمیدم خواب بودم یا بیدار، يك دفعه محمد پسرم را دیدم که با فرق خونین روی زمین افتاده! چند روزی از عاشورا گذشت. شخصی که می‌گفت از هم‌رزمان محمد است به خانه ما آمد.

🌸 ایشان گفت: صبح عاشورا با سی نفر از بچه‌های سپاه سرپل‌ذهاب به عملیات رفتیم. در راه در کمین ضد انقلاب گرفتار شدیم. از جمع بچه‌ها فقط من

توانستم از میان کوه و تپه‌ها فرار کنم. بقیه بچه‌ها به شهادت رسیدند. پرسیدم: شما محمد من را دیدی؟ مطمئن هستی شهید شده؟ گفت: بله، اتفاقاً ایشان را دیدم. گلوله‌ای به فرق سر او اصابت کرد و روی زمین افتاد. پرسیدم: چه ساعتی این اتفاق افتاد؟ گفت: حدود ساعت ده صبح! اما من سال‌ها در آرزوی دیدار پسرم بودم. هیچ خبری از او نداشتم. تا این‌که دو سال قبل ناراحتی قلبی من شدیدتر شد. آن قدر که هیچ کاری نمی‌توانستم انجام دهم. تا این‌که انتظار من به سر آمد...!

🌸 يك شب در عالم رویا پسر من محمد با لباس سپاه و يك اتومبیل زیبا به دیدار من آمد. با هم به بهشت زهرا بر سر مزار حسین پسر دیگر رفتیم. آن‌جا خیلی خلوت بود. همین‌که به مزار حسین رسیدیم، يك دفعه جمعیت زیادی در کنار ما جمع شدند. آن‌ها به من و محمد سلام کردند. فهمیدم آن‌ها شهدا هستند. بعد محمد من را به خانه رساند و اشاره‌ای به قلب من نمود. يك دفعه از خواب پریدم. پزشك معالج هم باورش نمی‌شد، هیچ اثری از ناراحتی قلبی به‌جا نمانده بود. قلب من دیگر هیچ مشکلی پیدا نکرد. از آن روز هم پسر مرتب به من سر می‌زد. آخرین بار روز عاشورا بود. دی ماه سال ۸۸.

🌸 وقتی در غروب عاشورا صحنه‌های هتك حرمت به این روز عزیز از تلویزیون پخش شد، فقط اشك می‌ریختم. همان شب باز پسرم به دیدن من آمد. با هم به باغ زیبایی

رفتیم، در گوشه باغ نهر آبی بود که اطراف آن را درختان و چمن پوشانده بود. يك دفعه حضرت امام را دیدم، با همان هیبت زمان حیات. پیراهن بلند سفید بر تنشان بود مشغول وضو بودند. جلو رفتم و سلام کردم. حضرت امام با خوشرویی جواب دادند. بی مقدمه گفتم: آقا این چه وضعی که به وجود آمده؟! چرا بعضی این کارها را می‌کنند؟! حضرت امام لبخندی زد و فرمود: دلتان قرص باشد هیچ اتفاقی نمی‌افتد! تمام شد و.... 🌸 خاطره ای به یاد شهیدان معزز محمد و حسین دهلوی 📖 کتاب "شهید گمنام" (مصاحبه ۳۰ شهریور ۸۹ با مادر شهید)

#اصلاً...

🌸 آدم پرکاری بود، دستش مجروح شده بود. اومده بود ملاقات آیت ا... خامنه‌ای که آن موقع رئیس جمهور بودند، حدود نیم ساعت با هم بودند. شب پیشم موند، تا نصفه شب این ورو اون ورتلفن می‌زد و کارهایش را دنبال می‌کرد، دیدم این طوری نمی‌شه خوابید، ناچار بردمش تو اتاق دیگه، یک تلفن هم گذاشتم جلوش. تا سحر هر وقت از خواب بلند می‌شدم، بیدار بود و به جاهای مختلف زنگ می‌زد، آن شب اصلاً نخوابید. 🌸 خاطره ای به یاد فرمانده شهید سردار محمود کاوه

راوی: رزمنده دل‌آور علی شمشقدری



فرازی از وصیتنامه شهید سید اسدالله لاجوردی

رفاه جویی و عافیت طلبی را آگاهانه به دور اندازید و با عزمی آهنین در کام مشکلات روید و توقع نداشته باشید دیگران برای حل مشکلاتتان اقدامی ولو ناچیز کنند. به جای چنین انتظاری در حل مشکلات مردم کوشا باشید و از سختی‌ها نهراسید و به گونه‌ای عمل کنید که هر مصیبتی و هر مشکلی هر قدر عظیم؛ در پیش اراده و عزم شما، سر تسلیم فرود آورد.




کتاب کشتکول خاطرارت - ناصر کاره


#حال_عجیب_بابا..!!

🌸 از دست کریمی، زیر لب غرولند می‌کردم که «اگر مردی خودت برو. فقط بلده دستور بده.» گفته بود باید موتورها را از روی پل شناور ببرم آن طرف. فکر نمی‌کرد من با این سن و سالم، چه طور این‌ها را از پل رد کنم؛ آن هم پل شناور. وقتی روی موتور می‌نشستم، پام به زور به زمین می‌رسید. چه جوری خودم را نگه می‌داشتم؟ - چی شده پسرم؟ بیا ببینم چی می‌گی؟ کلاه اورکتش روی صورتش سایه انداخته بود. نفهمیدم کیه. کفری بودم، رد شدم و جوری که بشنود گفتم: «نمردیم و توی این برو بیابون بابا هم پیدا کردیم.» باز گفتم: «وایسا جوون. بیا ببینم چی شده.» چشمت روز بد نبیند. فرمانده‌مان بود؛ همت. گفتم: «شما از چیزی ناراحت نباشید من از چیزی دلخور نیستم. ترا به خدا ببخشید.» دستم را گرفت و مرا کنارش نشانده. من هم برایش گفتم چی شده. کریمی چشم‌غره‌ای به من رفت و....

🌸 و به دستور حاجی سوار موتور شد و زد به پل، که از آن طرف ماشینی آمد و کریمی تعادلش به هم خورد و افتاد توی آب. حالا مگر خنده‌ی حاجی بند می‌آمد؟ من هم که جولان پیدا کرده بودم، حالا نخند و کی بخند. یک چیزی می‌دانستم که زیر بار نمی‌رفتم. کریمی ایستاده بود جلوی ما و آب از هفت ستونش می‌ریخت. حاجی گفت: «زورت به بچه رسیده بود؟» - نه به خدا، می‌خواستم ترسش بریزه. -


حالا برو لباست رو عوض کن تا سرما نخوردی. خیلی کارت داریم. از جیبش کاغذی درآورد و داد به دستم و گفت: «بیا این زیارت عاشورا رو بخون، با هم حال کنیم.» چشمم خیلی ضعیف بود، عینکم همراهم نبود و نمی‌توانستم این جوروی بخوانم. حس و حالش هم نبود. گفتم: «حاجی بیا خودت بخون و گریه کن. من هزار تا کار دارم.» وقتی بلند شدم بروم، حال عجیبی داشت. زیارت را می‌خواند و اشک می‌ریخت.  خاطره ای به یاد سردار خیبر شهید حاج محمدابراهیم همت

#همین‌طور_نیز_شد!


 در خط زید، مستقر شدیم. مسؤولیت شناسایی میدان مین و خنثی‌سازی مین‌ها و باز کردن معبر را بر عهده داشتیم. مسؤل ما برادر «نم نبات» بود. يك روز در سنگر نشسته بودیم و هر کس مشغول کاری بود. ناگهان از اسلحه‌ی یکی از بچه‌ها - که مشغول تمیز کردن اسلحه‌ی خود بود تیری شلیک شد و از کنار سر برادر نم نبات عبور و به دیواره‌ی سنگر برخورد کرد.

برادر نم نبات بلافاصله سر به سجده گذاشت و سپس دو رکعت نماز شکر به جای آورد. چهره‌ای برافروخته، حاکی از عصبانیت توأم با خوشحالی داشت. نمازش که تمام شد، رو به ما کرد و گفت: خدا را شکر کردم که تیر به من اصابت نکرد و در این سنگر شهید نشدم. من از خدا خواسته‌ام هنگام درگیری با دشمن بعثی، شهید


شوم.) و همین‌طور نیز شد. او در عملیات خیبر، بعد از باز شدن معبر، هنگامی که مشغول عریض کردن معبر بود، به شهادت رسید. راوی: رزمنده دلاور مهدی

لندی  کتاب "معبر"

#خدایا_آبرویم_را_نبر....

چندمین بار بود که به فاو برای پدافندی می‌رفتیم این دفعه بنا به دلایلی بچه‌ها  خمپاره ۱۲۰ را برای خطِ نگهداری به خط مقدم آورده بودند، فرمانده آن‌ها برادر دادالله بود. ساعت ۱۰ صبح بود، یک عراقی روی خاکریزشان قدم می‌زد؛ نمی‌دانم هدفش از این کار چی بود.

محمدعلی پورحسن یکی از بچه‌های خمپاره‌ی ۱۲۰، او را دید و خبر داد. هر کسی صلاحی برداشت تا او را هدف بگیرد، من هم رفتم پشت خمپاره ۶۰ خودم، چون فاصله خط در آن‌جا حدود ۱۵۰۰ متر بود، نه آر.پی.جی و نه تیربار بردشان می‌رسید.

من هم درست گرای آن گوشه خط را نداشتم چون اولین روز بود به آن منطقه  وارد شده بودم. گفتم: من می‌زنمش. در حقیقت جوگیر شده بودم. بچه‌ها همه رفتند لب خاکریز با دوربین نگاه می‌کردند من چکار می‌کنم. رفتم پشت قبضه با حدسی که زدم گرا را بستم گفتم: خدایا آبرویم را نبر. گلوله را رها کردم داخل قبضه،

رفتم لب خاکریز، گلوله خورد درست جلو پای آن بعضی فرستادش چند متری بالا،
صدای تکبیر از سرتاسر خط بلند شد این از لطف خداوند بود تا آبرویم نرود. راوی:
رزمنده دلاور مجید رستم آبادی

#نوبتش_که_شد....

🌸 همه را صف کرده بودند که قبل از اعزام واکسن بزنند. خودش را به هر کاری زد
که واکسن نزند. می‌گفت من قبلاً جبهه بودم احتیاج به واکسن ندارم. چند بار هم
خواست یواشکی از صف رد بشود. اما نگذاشتند. نوبتش که شد، آستینش را که بالا
زدند، دیدند دستش مصنوعی است. برش گرداندند....

#چرا_با_عز_و_جزا!

🌸 داشتیم از فاو برمی‌گشتیم سمت خودمان که قایق خراب شد. قایق دوم ایستاد
که ما را یدک کند. یک دفعه هواپیماهای عراقی آمدند. همه شروع کردند به داد زدن
و یا مهدی و یا حسین گفتن. چند نفر هم پریدند توی آب. یک نفر ولی می‌خندید.
سرش داد زد که بچه الان چه وقت خندیدن است. گفت خوب اگر قرار است شهید
بشویم چرا با عز و جزو ناراحتی. ۱۶ سالش بیشتر نبود.

#کاش....


🌸 نزدیک نیمه‌های شب بود که از هیئت برمی‌گشتم و دلم گرفته بود. به مسجد جامع گوهردشت رسیدم و خواستم کنار مزار شهدای گمنام فاتحه‌ای بخوانم. اول فکر کردم درب مسجد بسته است؛ اما جلوتر که رفتم، دیدم باز است و داخل شدم. دیدم محسن تک و تنها، در دل شب، کنار مزار شهدا خلوت کرده بود و انگار زیارت عاشورا می‌خواند. جلو رفتم و بعد از سلام احوال‌پرسی، احساس کردم مزاحمش باشم. خواستم زودتر تنه‌ایش بگذارم که شروع کرد به صحبت و گفت: «کاش ما هم مثل این شهدا کربلایی بشیم. کاش ما هم شهید بشیم. اما ما کجا و شهادت کجا؟»

🌸 خاطره ای به یاد شهید معزز مدافع حرم محسن کمالی

#تزییق_معنویت_ممنوع!!



🌸 تو پدافندی شلمچه سه راه شهادت، که همیشه زیر آتیش توپ و خمپاره بود؛ يك همسنگری داشتیم به نام "آقا فریبرز" که بالای سرش روی یه مقوا نوشته بود: "هرگونه نماز با تضرع و خشوع ممنوع، نمازهای مستحبی، نافله، غفیله، جعفر طیار و.... ممنوع، دعا همراه با گریه ممنوع، خواندن زیارت عاشورا و خصوصاً نماز شب در سنگر اکیداً ممنوع" و مقوا را چسبانده بود بالای سرش و راحت و بی‌خیال


می‌خواهید زیر این نوشته اش... یک روز با مسئول گردان رفتیم بهشون سر بزنینم، رسیدیم و رفتیم داخل سنگرشان. فرمانده گردان گفت "نماز عصرم را نخوندم" و شروع کرد به نماز خوندن اون هم با چه حال خوبی....


یک دفعه چند تا خمپاره خورد کنار سنگر فریبزر، سریع رو به فرمانده گردان کرد و گفت "پدر صلواتی دیدی معنویت رفت بالا و خمپاره آمد." فریبزر در یک حرکت سریع و غافلگیرانه تا دید معنویت سنگر زیاد شده یه قابلمه برداشت و شروع کردن به خواندن شعرهای فکاهی و خنده دار.... در کمال تعجب دیدیم خیلی سریع آتش خمپاره‌ها قطع شد. برگشت رو به فرمانده گردان گفت "عزیز دلم، من تمام زحمتم این جا این است که داخل این سنگر معنویت شکل نگیرد و شما آمدید داخل سنگر معنویت ترزیق می‌کنید. حالا دیدید من حق دارم تمام مستحبات را این جا ممنوع اعلام کرده‌ام!" کتاب  "گلخندهای آسمانی"

#عجب_رفیقی_است_این_ابراهیم....

از زندان بوشهر زنگ زد. گفت: "در مورد شهید هادی باید مطلبی بگویم: من مدت‌هاست در زندان هستم و به نماز و.... بی‌توجه بودم. یک‌بار کاغذی در زندان پیدا کردم که چند خاطره زیبا و کوتاه از این شهید نوشته بود. آن‌ها را خواندم و دوست داشتم از این شهید بیشتر بدانم. از خاطرات او یاد گرفتم که همه چیز دست

خداست. از خدا خواستم بقیه خاطرات او را به من برساند. گفتم ان شاءالله باعث هدایت من به سوی نماز و دین شود. روز بعد مرا به بند دیگری منتقل کردند. تا وارد شدم دیدم روی طاقچه دو جلد کتاب سلام بر ابراهیم قرار دارد! نمی دانید چقدر خوشحال شدم و از خدا تشکر کردم. سه ماه از آن روز گذشته. ابراهیم حجت مسلمانی من شد. نمازهای من همیشه اول وقت است و هیچ کدام در این مدت قضا نشده. روزها برایش قرآن می خوانم. عجب رفیقی است این ابراهیم... "   " کتاب "یاران ابراهیم"  #همسنگرم_کجایی؟؟

 آمبولانسی بود با آرم هلال احمر. روی شیشه عقبش نوشته بودم: «همسنگرم کجایی؟؟» و با آن از این منطقه به آن منطقه می رفتم. دو شبانه روز نخوابیده بودم که توی جاده اندیمشک به دهلران، نرسیده به دشت عباس خوابم گرفت. گوشه جاده پارک کردم و توی ماشین خوابیدم. نمی دانم چه مدت خوابم برد که با صدای شیشه ماشین بیدار شدم. چوپان عشایری بود از اهالی کرمانشاه که ایام زمستان دامهای خود را این طرفها آورده بود. داشت به شیشه می زد. گفت:...

 گفت: «آقا! شما از هلال احمر هستید؟» گفتم: «چه طور؟» گفت: «خیلی وقت است که دنبال شما می گشتم. «برای چی؟» گفت: «بیا دنبالم.» او با موتور از

جلو و من پشت سرش. رفتم تا رسیدیم به عین خوش. زد توی جاده خاکی. حدود سه کیلومتر جلو رفتم. کنار یک تپه کوچک خاک ایستاد. خاک‌ها را کنار زد. دو شهید، آرام کنار هم خوابیده بودند. تازه فهمیدم آن بی‌خوابی بی‌جا نبوده. پرسیدم: «چی شد سراغ من آمدی؟» گفت: «پشت ماشین را خواندم.»

#من-را-بیر....

🌸 در مستند «نامه‌ای به احمد» شهید سردار حاج قاسم سلیمانی در پاسخ به سؤالی مبنی بر این‌که اگر بخواهد به هم‌رزم شهیدش سردار فاتح خرمشهر حاج احمد کاظمی حرف یا نامه‌ای بنویسد چه می‌گوید. این شهید والامقام این‌گونه می‌گوید: «من همیشه به احمد (شهید احمد کاظمی) می‌گفتم:

«الهی دردت بخوره تو سرم»، اصطلاح من بود نسبت به احمد، دورت بگردم. من دلم می‌خواست واقعاً، آن‌چه مکنونات قلبی من است.

از خدا این رو می‌خوام که خدا هر چه سریعتر به او ملحق کند. به او اگر بنویسم، این را خواهم نوشت من را بیر....»

🌸 خاطره ای از شهید حاج قاسم سلیمانی و سردار شهید فرمانده حاج احمد

کاظمی-منبع: سایت مشرق نیوز



شهید
ناصرالدین باغانی
فرازی از وصیت نامه

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

امت مسلمان ایران، پشتیبان ولایت فقیه باشید
تا به این مملکت آسیبی نرسد جبهه‌ها را پر
کنید. با فساد و فحشا مبارزه کنید. همیشه
به یاد خدا باشید.

کتاب کثکول خاطرارت_ ناصرکاره

#دلسوزی_شهدا!!

🌸 رفتم سر مزار رفقای شهیدم. فاتحه خوندم، اومدم خونه، شب تو خواب رفقای

شهیدم رو دیدم.... رفقام بهم گفتند:

فلانی، خیلی دلمون برات سوخت!! گفتم: چرا؟! گفتند:

وقتی اومدی سر مزار ما فاتحه خوندی، ما شهدا آماده بودیم، هرچی از خدا

می‌خوای، برات واسطه بشیم. ولی تو هیچی طلب نکردی و رفتی. خیلی دلمون برات

سوخت!! 🌸 سر مزار شهدا حاجاتتون را بخواهید؛ برآورده می‌شه....

راوی: رزمنده دلاور حاج حسین کاجی

#معامله_پر_سود!

🌸 علی نوجوانی بیش نبود. داشت وضو می‌گرفت. یکی از همسایه‌ها به شوخی

گفت: چرا زود به زود وضو می‌گیری؟ گفت: دائم الوضو بودن خیلی فواید دارد،

صورت را نورانی می‌کند، روزی را زیاد می‌کند و از هر قطره‌ی آب وضو، فرشته‌ای به

وجود می‌آید که تا موقع مرگ برای انسان استغفار می‌کند. برای خودش منبری رفته

بود با آن سن و سالش. 🌸 خاطره‌ای به یاد شهید نوجوان علی سیفی 📖 کتاب

"بیا مشهد"

#وقت_مناسب!!

🌸 در کردستان با شهید رضایی در یک سنگر بودیم. هوای کردستان در آن ایام زمستان، برف و کولاک وحشتناک و دما زیر صفر درجه بود. حتی برف روی زمین یخ زده بود. وقتِ اذان شد. ما از شدت سرما در داخل سنگر به خود می‌لرزیدیم!! شهید رضایی بیرون از سنگر رفت. به ایشان گفتم: فلانی یخ می‌زنی تا بری!! گفت: نه، اذان و نماز به وقتش مناسب هست. یک ظرف برداشت، رفت یخ‌های بیرون را شکست. یخ‌ها آب که شدند، وضو گرفت و نمازش را خواند. 🌸 شهید حسین رضایی

#پناهنده

🌸 عراقی‌ها هر از مدتی افرادی را از بیرون می‌آوردند توی اردوگاه تا به قول خودشان تبلیغ بکنند. بیشتر، پناهنده‌ها را می‌آوردند. یک روز یکی از پناهنده‌ها آمد توی اتاق و با بچه‌ها صحبت کرد. گوشه اتاق یک چارچوب فلزی برای دستشویی درست کرده بودیم. دورش را هم با گونی سفید پوشانده بودیم. پناهنده که بادی هم به غبغب انداخته بود، توی اتاق چرخید تا رسید نزدیک دستشویی، رو کرد به بچه‌ها و گفت: "می‌بینم که عراقیا خوب بهتون می‌رسن! یخچال هم که دارین." یکی از بچه‌ها گفت: "اختیار داری، تازه توی یخچال هم پر میوه‌ست، درش رو باز کن و از میوه‌هاش میل کن."

#آرزوهای_آن_ها....

🌸 موقع اعزام حجت یه گوشه کز کرده بود. رفته بود تو فکر. یکی از مسؤلین متوجه اش شد، گفت: حجت چرا تو فکری؟ اگر نگرانی و تردید داری، می‌تونیم اعزامت نکنیم. اجباری نیست. حتی الان که موقع اعزام فرا رسیده. می‌گفت حجت لبخندی زد و گفت: نه بابا دارم به این فکر می‌کنم که می‌شه من هم مثل حضرت عباس شهید بشم! رفیق حجت می‌گفت: پس از آن شهادت حماسی و رشادت‌وار حجت که باعث نجات تعدادی از رزمنده‌ها هم شد، وقتی بدنش رو برگرداندند دو تا دستاش قطع شده بود.... درست مثل حضرت عباس [علیه السلام] 🌸 خاطره ای به یاد شهید مدافع حرم معزز حجت اصغری شریبانی ❌❌ آرزوهای ما...؟!!

#چشم_خمپاره‌ها!!


🌸 شش ماهی بود می‌رفت جبهه. من منتظر ماندم تا امتحان‌ها تمام بشود و تابستان همراهش بروم. بعضی حرف‌هایش را نمی‌فهمیدم. می‌گفت: «خمپاره‌ها هم چشم دارند.»....نشسته بودیم وسط محوطه؛ داشتیم قرآن می‌خواندیم. صدای سوت خمپاره‌ای آمد. هر دو خوابیدیم زمین. گرد و خاک‌ها که خوابید، من بلند شدم، اما او نه. تازه فهمیدم خمپاره‌ها هم چشم دارند....!

#کور_خوانده...!


🌸 شب عملیات فرا رسید. ابتدای محور «چم هندی» ایستاده بودم تا گردان‌ها را به سمت جلو هدایت کنم. برادر مهدی نصر، فرمانده محور «چم هندی» را دیدم که ماشین جیب ایشان در رمل گیر کرده بود و حرکت نمی‌کرد. ایشان دنبال وسیله نقلیه‌ای بود تا خود را به جلو برساند. یک دستگاه موتور سیکلت ۲۵۰ آوردند. برادر نصر با بی‌سیمچی‌اش سوار موتور شدند. هنوز مسافتی نرفته بود که موتورش هم خراب شد و از حرکت باز ماند. نزدیک ایشان رفتم. با لحن خاصی گفتم: «خطاب به موتور» (ظاهراً خبر دارند امشب مسأله ما حل می‌شود، می‌خواهند مانع شوند، ولی کور خوانده من پیاده هم که شده این راه را می‌روم؛ فرصت شهادت از دست دادنی نیست؛ چون شاید تکرار شدنی نباشد. مهدی رفت و به آرزوی دیرینه‌اش رسید و من در صبحدم عملیات، خبر شهادت آقا مهدی نصر را شنیدم. 🌸 خاطره‌ای به یاد فرمانده شهید معزز مهدی نصر


#همان‌جا....

🌸 محمد، وقتی به شهادت رسید، هنوز به پانزده سالگی نرسیده بود. قبل از عملیات، داده بود جلو پیراهنش نوشته بودند: «آن قدر غمت را به جان پذیرم حسین (ع)، تا قبر تو را بغل بگیرم حسین (ع)». می‌گفت:

«دوست دارم تیرروی سینه‌ام بخورد و شهید شوم.» دعایش هم زود مستجاب شد و در عملیات والفجر هشت، تیری سینه‌اش را شکافت؛ همان جایی که شعر را نوشته بود. ترکشی هم پهلویش را شکافت تا نشانی از حضرت زهرا (س) بر جسمش یادگار بماند.  خاطره ای به یاد شهید معزز محمد مصطفی پور

#بیاید-مرا-ببوسید!!

 طلبه شهید مجتبی صبحی (از سرخه) که در مکتب حوزه آموخته بود، درس خود را در گروهان و گردان پس می‌داد. از بهشت و جهنم رفتن بسیار می‌گفت. یک روز در سخنرانی در جهنم رفتن‌ها زیاده‌روی کرد، آن‌قدر گفت و گفت که ما احساس کردیم که همه ما جهنمی هستیم. پس از سخنرانی دوستان به شوخی او را به باد کتک گرفتند.

به شوخی گفت: این کارها را انجام می‌دهید که جهنم می‌روید. شما با کتک زدن من حق الناس برگردن خودتان گذاشتید. بیاید مرا ببوسید تا حلالتون کنم همگی برید به بهشت. او را بوسیدیم و به خنده گفت: دیگه همه بهشتی شدید. شادی روحش صلوات.  خاطره ای به یاد طلبه شهید معزز مجتبی صبحی

راوی: رزمنده دلاور حاجی قربانی سمن پی

#می‌توان_از_فرش_به_عرش_رسید!

🌸 یادمه از بچگی اهل مراقبه بود. سر سفره آگه کسی غیبت می‌کرد، از اتاق می‌رفت بیرون. می‌گفت: دوست دارم زندگی‌ای داشته باشم که آگه کسی به فرش زیرپام نیاز داشت کوتاهی نکنم.

عروسی که کرد پدرش به او یک فرش ماشینی هدیه داد. آن را به نیازمندی بخشید و برای خودش موکت خرید!!

🌸 خاطره ای به یاد شهید معزز روحانی حاج عبدالله ضابط

📖 کتاب "شیدایی" [خاطرات شهید ضابط]

#کارت_عروسی_در_عزا!!

🌸 برادر کوچکش مجروح شد. در رشت بستری‌اش کردند. موقع ملاقات با آن همه درد گفت: «احمد! برات یه دختر پیدا کردم.» رفتند خانه‌شان حرف زدند. قرار گذاشتند جمعه‌ی بعد آن‌ها بیایند اصفهان، خطبه‌ی عقد را بخوانند. همه منتظر بودند. احمد گفت: «نمی‌آیند. یعنی من گفتم نیایند.» تعجب کردیم؛ پرسیدیم: چرا؟ گفت: «آخر تماس گرفتند شرط عقد گذاشتند؛ رفتن من به جبهه.»

🌸 «بسم رب الشهداء و الصالحین

وصیت نامه و یا بهتر بگوییم؛ کارت عروسی.

عزیزان! در خانه‌ی خیلی‌ها برای پیدا کردن همسر آینده‌تان رفته‌اید، اما خود آن خانه را پیدا کردم. ابدی، نورانی، دارای صاحبی بخشنده و مهربان. مهریه‌اش البته پیر ارزش است. اما در برابر او ارزشی ندارد. عروس من شهادت است.»

🌸 شهید که شد، متن وصیت نامه‌اش را برای همه فرستادند تا همه در مراسم عروسی شرکت کنند. مراسم باشکوهی بود.

#با_ما_هم_هست!!

🌸 نسبت به کمک به همسایه‌ای نیازمند غفلت کرده بودم، شهید در عالم رؤیا آمد نزد من و گفت: پدر چرا توجهی به همسایه فقیرت نمی‌کنی؟ چرا نگاه نمی‌کنی که پشت پیراهنش پاره شده؟ فردا صبح آن آقا را دیدم تا.... بله! پشت پیراهنش پاره شده و به او کمک کردم.

🌸 خاطره ای به یاد شهید معزز سید اکبر امیرزاده

📖 کتاب "لاله‌های تنگستان"

#حس_دلتنگی....

هنوز توی شوک بودم؛ باورم نمی‌شد زیر آسمان کشورم هستم. فکر می‌کردم خواب می‌بینم. دلم نمی‌خواست چشم‌هایم را ببندم. می‌ترسیدم وقتی چشم باز کنم باز خودم را در اردوگاه ببینم! وقتی توی حیاط می‌نشستم و به آسمان نگاه می‌کردم واهمه داشتم. به خودم می‌گفتم: یعنی زیر آسمون ایران توی شیرازم؟! نکته دچار توهم شده‌ام و هنوز توی اردوگاهم.... نفس عمیق می‌کشیدم وقتی بوی خوش هوای پاییز شیراز را با پوست خود حس می‌کردم و هوا را استشمام می‌کردم.

....نگاهی به اطرافم می‌انداختم. باورم می‌شد که توی ایرانم، توی شیراز، این‌ها که دوروبرم هستند؛ همه خانواده‌ام و کس و کارم هستند. به خواب که می‌رفتم باز کابوس اسارت را می‌دیدم. کابوسی که با همه بدی‌ها، شکنجه‌ها و سختی‌ها بازهم برای آن روزها احساس دلتنگی می‌کردم. دلتنگ دوستان صادق، با گذشت و با مرامم در اسارت! دلتنگ آن‌هایی که مظلومانه کنار امام خود به شهادت رسیدند. حس عجیبی داشتم نمی‌دانستم خوشحال باشم یا ناراحت!...

راوی: آزاده علیرضا داوری

نمی دانست....

🌸 یک روز ظهر وارد خانه شد، سلام کرد، خیلی خسته و گرفته بود، یک ساک دستش بود، آن روز از صبح به مراسم تشییع شهدای گمنام رفته بود، آرام و بی صدا به اتاقش رفت. صدا کرد: مادر، برایم چای می آوری؟ برایش چای ریختم و بردم. وارد اتاقش شدم، روی تخت دراز کشیده بود، من که رفتم بلند شد و نشست. پرسیدم: چه خبر؟ در جواب من از داخل ساکش یک پرچم سه رنگ با آرم «الله» بیرون آورد. پرچم خاکی و پاره بود. اول آن را به سر و صورتش کشید و بعد به من گفت: «این را یک جایی بگذار که فراموش نکنی. هر وقت من مردم آن را روی جنازه ام بکش.» خیلی ناراحت شدم، گفتم: «خدا نکند که تو قبل از من بری.» اجازه نداد حرفم را تمام کنم، خندید و گفت: «این پرچم روی تابوت یک شهید گمنام تبرک شده است.» وقتی من مردم آن را روی جنازه من بکشید و اگر شد با من دفنش کنید تا خداوند به خاطر آبروی شهید به من رحم کند و از گناهانم بگذرد و شهدا مرا شفاعت کنند.» نمی دانست که پرچم روی تابوت خودش هم یک روزی تکه تکه برای شفاعت دست همه پخش می شود.... 🌸

خاطره ای به یاد شهید معزز مدافع حسن قاسمی دانا

راوی: مادر بزرگوار شهید

#مثل_بقیه_نبود!!

🌸....گفتند: چند دقیقه‌ی دیگه امتحان شروع میشه. صدای اذان اومد. احمد آهسته رفت سمت نمازخانه. دنبالش رفتم و گفتم: احمد برگرد. این آقا معلم خیلی به نظم حساسه، اگه دیر بیای، ازت امتحان نمی‌گیره اما گوش نداد و رفت....

🌸 مرتب از داخل کلاس سرک می‌کشیدم و داخل حیاط و نمازخانه را نگاه می‌کردم. خیلی ناراحت احمد بودم. حیف بود پسر به این خوبی از امتحان محروم بشه. همه رو به صف کرده بودند و آماده امتحان بودیم اما بیست دقیقه همین‌طور توی کلاس نشستیم بودیم. نه از معلم خبری بود نه از ناظم و نه از احمد! همه داشتند توی کلاس پچ پچ می‌کردند که یک‌دفعه درب کلاس باز شد.

🌸 معلم با برگه‌های امتحانی وارد شد. همه بلند شدند. معلم با عصبانیت گفت: از دست این دستگاه تکثیر! کلی وقت ما رو تلف کرد تا این برگه‌ها آماده بشه! بعد هم یکی از بچه‌ها را صدا زد و گفت: پاشو برگه‌ها رو پخش کن. هنوز حرف معلم تمام نشده بود که درب کلاس به صدا درآمد. در باز شد و احمد در چارچوب در نمایان شد و مثل بقیه نشست و امتحانش را داد 🌸

خاطره ای به یاد شهید معزز احمد علی نیری



شهید محمد حسین یوسف الهی

زمستان ۶۴ بود. با بچه‌های واحد اطلاعات در سنگر بودیم. حسین وارد شد و بعد از کلی خنده و شوخی گفت: در این عملیات یک راکت شیمیایی به سنگر شما اصابت می‌کند. بعد بادست اشاره کرد و گفت: شما چند نفر شهید می‌شوید. من هم شیمیایی می‌شوم. حسین به همه اشاره کرد به جز من! چند روز بعد تمام شهودهای حسین، در عملیات والفجر ۸ محقق شد! (به نقل از هم‌رزم شهید)

کتاب کشتار خاطرات - ناصر کاره

#اگر_عاقل_باشد!!

🌸 لحظاتی قبل از عملیات والفجر ۸ بود؛ داخل یک سنگر بزرگ تعدادی از نیروهای ادوات داشتند خود را برای عملیات آماده می‌کردند، زیر نور چراغ‌های فانوس که داخل سنگر روشن بودند بر روی پتوهای کف سنگر یک سکه پنج تومانی افتاده بود. یکی از همسنگران گفت: این پنج تومان از کیست؟

🌸 هیچ کس توجه نکرد و هرکسی مشغول کار خودش بود و خود را برای عملیات مجهز می‌کرد. دوباره گفت: این پنج تومان از کیست؟ باز هم کسی توجه نکرد و چند بار این حرفش را تکرار کرد کسی توجه نمی‌کرد تا این که....

🌸 تا اینکه یکی از همسنگران دیگر گفت: برادر تا یک ساعت دیگر معلوم نیست کی زنده بماند. اصلاً ممکن است همه کشته شوند؛ پول دیگر ببرد چه کسی می‌خورد. یکی از دوستان دیگر یادش بخیر آقای منصور غیب زاده در جواب گفت:

🌸 اگر انسان عاقل باشد و درست فکرش را بکند این پول و مال دنیا هیچ وقت ببرد نمی‌خورد چون همیشه و در همه جا و در همه حال ممکن است مرگ سرغ انسان بیاید. راوی: رزمنده دل‌آور احمد موسایی پور

#او-آمد....

🌸 در یکی از پایگاه‌های جنوب بودیم که آقای محسن رضایی فرمانده سپاه پاسداران با بی‌سیم موضوع محاصره یک لشکر از سپاه را در منطقه عملیاتی نهر جاسم به اطلاع تیمسار بابایی رساند. آقای رضایی از ایشان خواست تا با بمباران‌های پی‌درپی محاصره را بشکنند. این درحالی بود که شرایط جوی در پایگاه بسیار بد بود و دید کافی برای پرواز هواپیما وجود نداشت. در آن شرایط بابایی به خودش این اجازه را نمی‌داد که جان هیچ خلبانی را به خطر بیندازد درحالی‌که خود را برای پرواز آماده می‌کرد به مسئولین فنی هواپیما دستور داد تا در اسرع وقت یک فروند F5 با حداکثر مهمات آماده کنند.

🌸 با توجه به نامناسب بودن وضعیت هوا همه دوستانی که در آن جا حضور داشتند در تکاپو بودند تا نگذارند تیمسار بابایی پرواز کند.

چند تن از خلبانان آماده شدند که به جای ایشان مأموریت را انجام دهند ولی بابایی این اجازه را نمی‌داد. با تمام تلاشی که دوستان و حتی فرمانده پایگاه انجام دادند نتوانستند او را از تصمیمش منصرف کنند. تمام فکر بابایی این بود که بچه‌ها در خطرند و اگر به موقع نرسد همه قتل عام می‌شوند. اما این پرواز، پروازی عادی نبود زیرا هر لحظه ممکن بود با شرایط جوی بد و کمی دید، خلبان و هواپیما دچار حادثه

شوند. بابایی سوار هواپیما شد. لحظه‌ای بعد در برابر چشمان ملتمس ما هواپیما را از زمین کند و در آسمان اوج گرفت.

🌸 آیا موفق خواهد شد یا نه؟ همین انتظار باعث شده بود که تمام دوستان بابایی در کنار باند به انتظار آمدنش لحظه شماری کنند.

هر کس زیر لب دعایی را برای سلامتی او زمزمه می‌کرد. پس از بیست دقیقه ناگهان صدای ضعیف هواپیما به گوش رسید و فریادی برخاست: او آمد....

🌸 خاطره ای به یاد خلبان شهید تیمسار عباس بابایی

راوی: رزمنده دل‌آور سرهنگ خلیل صراف


📖 کتاب "پرواز تا بی‌نهایت"

#مثل_بسیجی‌ها

🌸 یک روز آمدم میرحسینی را ببینم. ظهر شده بود، و همه داشتند می‌رفتند مهدیه نماز بخوانند. دیدم بد موقعی است. گفتم اول بروم نماز بخوانم، و بعد به دیدار او بروم. نماز خواندم، و پس از نماز، توی مهدیه دنبالش گشتم. پیدایش نکردم. همه داشتند می‌رفتند نهار بخورند. دنبالشان به سالن غذاخوری رفتم. بسیجی‌ها و نیروهای مشمول، به صف ایستاده بودند؛ من هم رفتم ته صف. غذایم را گرفتم،

گوشه‌ای نشستیم و شروع کردم به خوردن. همه‌ی فکرم این بود که فرماندهان لشکر، غذا را توی ستاد می‌خورند. با خودم گفتم: طوری بروم که غذا خوردنش تمام شده باشد. ناگاه چشمم به او افتاد. توی صف ایستاده بودم، تسبیح در دست داشت و مرتب ذکر می‌گفت. تند پا شدم و رفتم جلو. سلام و احوالپرسی کردیم. گفتم: حاجی، شما بنشین، من غذا می‌گیرم و می‌آورم. قبول نکرد. چند نفر دیگر هم اصرار کردند؛ ولی اجازه نداد. ایستادم، غذایش را گرفتم، و رفتیم همان‌جایی که نشسته بودم، مشغول خوردن شدیم. انگار نه انگار که قائم‌مقام لشکر است. میرحسینی، مثل بسیجی‌ها بود.  خاطره‌ای از فرمانده شهید قاسم میرحسینی

#بعد_از_عملیات_خیبر...


 بعد از عملیات خیبر ۶ - ۷ نفر از دوستان آماده شدیم بریم مشهد مقدس زیارت، از جمله دوستانی که با ما بودند، چند نفرشون بعداً به شهادت رسیدند. رسیدیم به مشهد مقدس، غسل زیارت کردیم و وارد صحن امام رضا علیه السلام شدیم، یه مرده تربتی آوردند نماز میت بهش بخوندند، منم اون دوران حدود ۱۸ سال داشتم، بار اول بود می‌خواستم نماز میت بخونم و نمی‌دونستم نماز میت چه جوری هست، به دوستان گفتم بریم پشت سر این مرده نماز بخونیم، حدود ۳۰ نفر ایستاده بودند. ما هم ۶ نفر بودیم به جمع اون بندگان خدا اضافه شدیم. حاج آقا

جلو ایستاد، مثل نماز مغرب و عشاء و صبح گفت: الله اکبر. ما هم گفتیم الله اکبر و ایستادیم به نماز شروع کرد به نماز مرده خوندن و رفت تو تکبیر دومش، گفت: الله اکبر. من رفتم رکوع، مرتب می‌گفتم سبحان الله! سبحان الله! سبحان الله! دیدم همه دارند می‌خندند و رفقای ما پشت سرمون قاه قاه می‌خندند. ما پا گذاشتیم به فرار تو حرم امام رضا علیه السلام، صاحب مرده اومد دنبال ما، گفت تو مرده مارو از بین بردی!


#خاکیه_خاکی!

🌸 در مقر لشکر ۱۷ که به انرژی اتمی معروف بود، ما در کانکس‌ها مستقر بودیم. کف راهرو و سالن کانکس‌ها چوبی و لای چوب‌ها هم باز بود و اکثرا آشغال لای آن‌ها گیر می‌کرد. هفته‌ای یکبار هم نظافت عمومی بود که بچه‌ها اطراف کانکس‌ها را تمیز می‌کردند ولی وسط سالن و راهروها بیشتر مواقع نظافت نمی‌شد. در آن جا بود که دیدم شالباف (دور از چشم رزمندگان) می‌رفت و لابه‌لای کانکس‌ها، زباله را مانند بقیه نفرات عادی گردان جمع می‌کرد و به سطل زباله می‌ریخت.

🌸 او فرمانده گردانی بود که با عمل خود به دیگران می‌آموخت: بایستی در امور نظافت گردان و محل کار مشارکت و همدلی داشته باشیم و به خاطر همین صداقت در گفتار و عملش همه او را دوست داشتند.

خاطره ای به یاد فرمانده شهید معزز، سردار مهدی شالباف 


راوی: رزمنده دلاور مرتضی توکلی

کتاب "از میمک تا مجنون" (زندگی نامه سردار شهید مهدی شالباف) 

#بی‌کم‌وکاست!

توجه آقای مرادی به مسئله رفاه نیروهایش در آن شرایط سخت جنگ تحمیلی قابل توجه بود. ایشان هر وقت در جلسه شورای فرماندهی شرکت می‌کرد، سعی می‌کرد به لحاظ لجستیکی، امکاناتی و تغذیه چیزی یک چیزی برای واحد تخریب اطلاعات عملیات بگیرد. می‌گفت بچه‌های ما گاهی در نیمه‌های شب حدود بیست تا سی کیلومتر در دل دشمن برای شناسایی می‌روند و باید توجه بیشتری به آن‌ها شود. به قدری روی تأمین تدارکات به رفاه نیروهایش حساس بود که یادم هست روزی آقای رحمت‌الله نبی از فرماندهان گردان به او می‌گفت آقا مسیب شما را به مسئول تدارکات می‌گذاشتند بهتر بود تا مسؤل اطلاعات، چرا که در آن صورت دیگر هیچ کم‌وکاستی در تیپ نداشتیم.  خاطره ای به یاد فرمانده شهید معزز، سردار

مصیب کشمرزی مرادی - راوی: سرهنگ پاسدار محمد اندیشگر

"کتاب آقا مصیب" (۴ فصل از زندگی سردار شهید مصیب مرادی کشمرزی) 

#درست_در_محل_پرچم....

🌸 به شهید بزرگوار، حاج منصور خادم صادق قول داده بودم که در مقری که ایشان فرمانده آن جا بود، تصویری از بارگاه آقا اباعبدالله (ع)، همراه با سلام به حضرت بکشم. محمدجواد در تبلیغات لشکر بود و کارهای نقاشی را انجام می داد. می خواست برای عیادت از برادرش که تازه مجروح شده بود به شیراز برود، او را راضی کردم تا برای این امر با من همراه شود. قرار شد محمدجواد بارگاه آقا را نقاشی کند و من هم سلام را بنویسم. نزدیک‌های غروب کار ما تقریباً تمام شد. محمدجواد که پرچم را رنگ می کرد گفت: "حیف است، این پرچم باید با قرمز خونی رنگ بشه!" هنوز جمله اش تمام نشده صدای سوت خمپاره پیچید. خرده بتن‌های سنگر که بر اثر موج انفجار کنده شده بود، عینکم را شکاند، همه چیز را محو می دیدم. اما از چیزی که دیدم تنم یخ کرد. ترکشی بزرگ به پیشانی محمدجواد بوسه زده و خون سرش بر بالای گنبد آقا، درست در محل پرچم پاشیده شده بود. خاطره ای به یاد طلبه شهید محمدجواد روزی طلب و شهید معزز حاج منصور خادم صادق

#آن_چه_باقی_مانده_بود!!

🌸مجروحان زیاد شده بودند و وضع اکثرشان بسیار وخیم بود. نمی دانستیم چیکار کنیم که یکی از بچه‌های لشکر ۲۵ کربلا از راه رسید، می خواست یک پی.ام.پی

را عقب ببرد. کار بسیار خطرناکی می‌کرد، اما چاره‌ای هم نبود. زخمی‌ها را در پی.ام.پی جا دادیم و دست به دعا برداشتیم که سالم رد شوند. از آن جا تا انتهای سه راه بیست دقیقه راه بود. پی.ام.پی رفت و در پیچ جاده از چشم ما دور شد.... توسط بی‌سیم با غیاثی تماس گرفتم که یک پی.ام.پی پُر از مجروح می‌آید. نیم ساعت بعد تماس گرفت که هنوز نیامده. از طرف سه راهی دودی بلند می‌شد، قلبم تکان خورد. زیر آتش شدید با یکی دو نفر از بچه‌ها به سمت دود حرکت کردیم. وقتی رسیدیم، دیدیم که پی.ام.پی گیر کرده و بر اثر اصابت توپ تانک منفجر شده است. توی خود پی.ام.پی مهمات بود و انفجار خود آن‌ها باعث شده بود که بچه‌ها تکه پاره شوند. غمگین و افسرده با چشمانی اشک بار برگشتیم. دو روز بعد وقتی به طرف پی.ام.پی حرکت کردیم و داخل آن را از نظر گذرانیدیم، آن چه باقی مانده بود اسکلت بچه‌ها بود و پلاک روی گردنشان.

📖 کتاب "شانه‌های زخمی خاکریز"

#همان‌جور_که_خواب_دیدم....

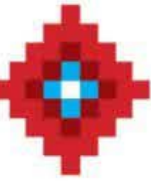
🌸 قبل از این که خبر شهادت اسماعیل را به من برسانند من خودم خیردار شدم. چند روز قبل از شهادت سید اسماعیل خواب دیدم که جایی هستم و سید اسماعیل را صدا می‌کنم. بعد دیدم که آقای آمد جلو و گفت: چی می‌خواهی؟ گفتم: شما

می دانی من چه چیزی می خواهم. گفت: پس پسرت در این قطعه نیست، قطعه بعدی است. قطعه را رد شدم و دیدم یک تکه قطعه سبز رنگ است. همین طور می رفتم و صدا می کردم و به آن قسمت سبزرنگ رسیدم و دیدم که یکی خوابیده و دست راستش به سینه اش است. با خودم گفتم این سید اسماعیل نیست. چند قدمی که رفتم، برگشتم و دیدم آن نفر دست چپش را آورد بیرون و دست من را گرفت و گفت: مادر من اسماعیل هستم. گفتم: چرا این جایی؟ گفت:...

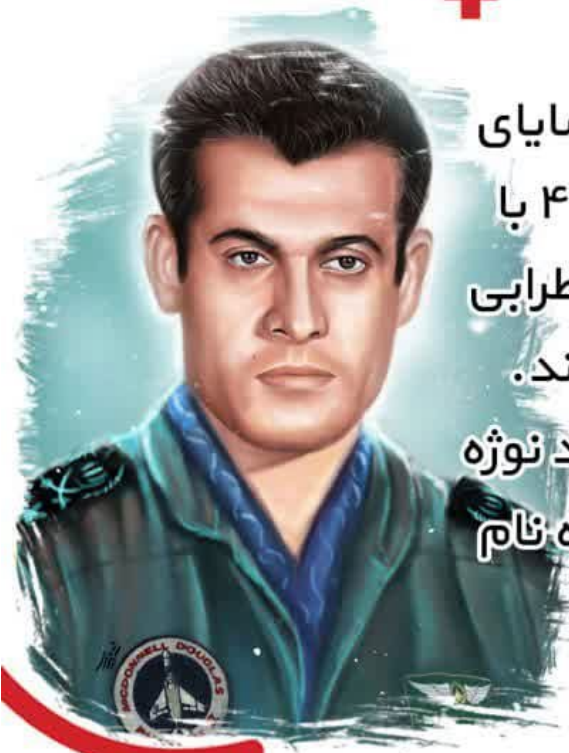
گفت:  مادر نترس تمامی اعضای بدنم سالم است و فقط قلبم گلوله خورده. بعد من دادی کشیدم و بیدار شدم و پدرش گفت: چه شده؟ و من خوابم را برایش تعریف کردم و گفتم: اسماعیل شهید شده. پدرش گفت: خیر است. چند روز بعد از این خواب، برادرزاده شوهرم آمد دنبال زنجان که به تهران برویم. من گفتم: می دانم سید اسماعیل شهید شده. گفت: نه زن عمو سید زخمی شده. و خوابم را برایش تعریف کردم و گفت: درست است سید اسماعیل شهید شده است. وقتی به تهران رسیدیم و رفتیم معراج که پیکرش را ببینیم، پیکرش همان جوری که خواب دیدم همان جور بود و دستش را به سینه اش گذاشته بود و فقط سینه اش زخمی شده بود.  خاطره ای به یاد شهید معزز ۲۰ ساله سید اسماعیل حسینی ماهینی

راوی: خانم مریم مصطفوی مادر گرامی شهید - پایگاه خبری - تحلیلی مشرق نیوز

یادگار



خلبان گمنام چ



اگر فیلم «چ» را دیده باشید، در قضایای سقوط پاوه می بینید هواپیمای اف ۴ با شکستن دیوار صوتی، لحظات پراضطرابی را برای مهاجمان مسلح ایجاد می کند. خلبان شجاع آن هواپیما شهید محمد نوژه بود. پایگاه هواپیمایی همدان را به نام او نام گذاری می کنند.

کتاب کشتل خاطرارت_ ناصرکاره

#ثانیه‌ای_قبل....

🌸 در عملیات خیبر بنا بود دژی را بشکافیم. اطراف دژ باتلاقی بود، مواد منفجره را کار گذاشتیم. دشمن به شدت دژ را می‌کوبید و هر لحظه امکان داشت گلوله‌ای روی مواد اصابت کند و انفجار مهیبی رخ دهد! باید سریع دژ منفجر می‌شد تا آب از پشت دژها شده و تانک‌های دشمن در آب و گل اسیر شوند تا جلوی پاتک تانک‌ها گرفته شود. چاشنی را داخل مواد منفجره گذاشتم و فیتله آن را آتش زدم، هنگام دور شدن از محل انفجار پایم در باتلاق فرورفت!! هر چه کردم پایم آزاد نشد. تا ثانیه‌هایی دیگر انفجار رخ می‌داد و ده‌ها تن خاک و دود به آسمان می‌رفت. در این لحظه بود که با همه خطرات آن برگشتم سمت محل انفجار! و شاید ثانیه‌ای قبل از انفجار، چاشنی را از مواد جدا و در یک فرصت دیگر دژ را منهدم کردم.

راوی: سردار شهید معزز سید محمد زینال الحسینی

#آسمان_مال_آن‌هاست....

🌸 نزدیک عملیات رمضان بود. همه آماده می‌شدند برا عملیات و معمولاً کسی مرخصی نمی‌گرفت تا بعد از عملیات. ولی یه جوون اومد و گفت: اگه امکانش هست اجازه بده من برم شهرمون؟! گفتم برا چی؟ گفت: آخه عروسیمه و کارت هم پخش کردیم و خانواده مدام زنگ می‌زنن و می‌گن چرا نمی‌آیی؟! بهش اجازه دادم برگرده.

گفت: ازم راضی هستی؟ گفتم: آره. برو ولی مراسمتموم شد یک هفته ای برگرد چون نیرو نیاز داریم. خداحافظی کرد و راه افتاد. عصر همون روز که بچه‌ها داشتن برا عملیات تجهیزات می‌گرفتن یکی رو دیدم کنار تانکر آب، داره وضو می‌گیره. خیلی شبیه اون جوون بود. رفتم جلوتر، دیدم همونه. تعجب کردم و پرسیدم مگه رفتی برا عروسیت؟ گفت: چرا؛ حتی تا نزدیک پلیس راه اهواز هم رسیدم ولی یه دفعه یادم اومد که برا مجلس عروسی‌ام کارت دعوتی هم به ابا عبدالله (ع) دادم و ایشون رو هم دعوت کردم. دیشب هم خواب دیدم مراسم عروسیم تو گودال قتلگاه برپاست و امام حسین (ع) و حضرت زهرا (س) هم اومدن. تا یاد این خواب افتادم، دیگه نتونستم برم و برگشتم. حالا هم اگه سالم برگشتم از عملیات، می‌رم برا عروسیم و گرنه که دعوت شده‌ام. همون شب گردانمون وارد عمل شد و به خط زد. صبحی که داشتم بین مجروح‌ها و شهدامون می‌گشتم چشمم به همون جوون خورد. خوابش تعبیر شده بود و اربابش حسین (ع) دعوتش کرده بود. مجموعه آسمان مال آن‌هاست.

#هنوز-هم-همین‌طور-هست....

با کلی دوز و کلک از خانه فرار کردم و رفتم پایگاه بسیج. گفتند اول يك رژه در شهر می‌رویم بعد اعزام. از ترس پدر و مادرم رژه نرفتم و پشت يك عکس بزرگ از امام

پنهان شدم. موقع حرکت هم پرده ماشین را کشیدم تا آن‌ها متوجه من نشوند. بعداً که از جبهه تماس گرفتم پدرم گفت: «خاک بر سرت! برات آجیل و میوه آورده بودیم.»

#فرصت طلبان_جبهه!!

🌸 داشت صبح می‌شد. از دیشب که عملیات کرده بودیم و خاکریز را گرفته بودیم، داشتیم با دوستم سنگر درست می‌کردیم. بسیجی نوجوانی آمد و گفت: «اخوی من نگهبانی می‌دادم تا حالا، می‌شه توی سنگر شما نماز بخونم؟» به دوستم آرام گفتم: «ببین، از این آدم‌های فرصت طلبه. می‌خواد سنگر ما رو صاحب بشه.» آرام زد به پهلویم و به نوجوان گفت: «خواهش می‌کنم بفرمایید.» از سنگر آمدیم بیرون و رفتیم وضو بگیریم. صدای سوت ... خمپاره ... سنگر ... بسیجی نوجوان ... دوستم می‌گفت: «هم خیلی فرصت طلب بود هم سنگر ما را صاحب شد.»

#توهم_حمله

🌸 یک روز در اردوگاه رمادی ۱۰، گروهی از خبرنگاران و فیلمبرداران خارجی برای فیلمبرداری و تهیه گزارش به داخل آسایشگاه آمدند. ما با هماهنگی قبلی و توصیه‌های ارشد آسایشگاه مانع تهیه گزارش و فیلمبرداری شدیم. به این صورت که به محض ورود آن‌ها همگی شروع کردیم به فرستادن تکبیر و صلوات، بطوری که

خبرنگارن و فیلمبرداران و حتی مأموران عراقی از آسایشگاه گریختند. چون تصور کردند که نیروهای ایرانی به اردوگاه حمله کرده و آن جا را محاصره نموده‌اند. حتی یکی از عراقی‌ها که مشغول جوشکاری بود، دست‌هایش را به علامت تسلیم بالا برده بود. بعد از این‌که ما ساکت شدیم و آن‌ها متوجه شدند که خبری از حمله نیروهای ایرانی به آن جا نیست، به منظور تنبیه، به مدت سه روز از دادن آب و غذا به ما خودداری کردند.

#آن-یک-نفر....

🌸 هر زمان نام حضرت زهرا (س) برده می‌شد می‌گفت: حتماً بلافاصله بگویند سلام الله علیها. در روزهای آخر جنگ در شلمچه بودیم، اعلام شد که جنگ به پایان رسیده و باید برگردیم تهران. سید صادق آقا اعلایی گفت: نمی‌شه! مگه ممکنه مادر ما حضرت زهرا سلام الله علیها اشتباه بگه. خود مادر به من فرمودند که از شلمچه به دیدار ما خواهی آمد.... روز بعد عراق پاتک شدیدی انجام داد و نیروهای ما یک شهید دادند. آن یک نفر هم فقط سید صادق بود. سید صادق فرزند شهید بود. پدرش در ایام انقلاب به شهادت رسیده بود و خودش در روزهای پایانی جنگ.

🌸 خاطره ای به یاد شهید معزز سید صادق آقا اعلایی 📖 کتاب "مهر مادر" اثر گروه

شهید هادی

#حرف_رهبر

🌸 امام خمینی (ره) فرموده بودند: برای تزکیه نفس روزای دوشنبه و پنجشنبه روزه بگیرید. حسین خیلی تلاش کرد تا حرف امام توی گردان عملی بشه. اسامی کسانی که می‌خواستند روزه بگیرند رو نوشت. خودش هم توی اون شرایط سخت آموزشی براشون سحری و افطاری آماده می‌کرد. کم‌کم دیگران هم تشویق به روزه گرفتن و کمک به حسین شدند. به برکت زحماتش توصیه اخلاقی امام توی گردان عملی شد. 🌸 خاطره ای به یاد سردار شهید حسین ریوندی_ کتاب "ستارها (۳)"

#نوع_شهادت_یازده_نفر_از_پانزده_نفر...!!

🌸 در جریان تصرف قله مرتفع «تته» در شب چهارم عید سال ۱۳۶۰، درست در زمانی که دشمن فکرش را هم نمی‌کرد که در منطقه ای کوهستانی و سردسیر، که قطر برف روی زمین گاه تا ۱۱ متر هم می‌رسد، نیرویی بتواند ارتفاعات را بگیرد و در آن قله یخ زده دوام بیاورد، ما وارد عمل شدیم و با توکل به خدا حمله کرده و قله تته را آزاد کردیم. با توجه به این‌که هوای منطقه مه‌آلود بود و هلی‌کوپتر قادر نبود به بالای قله برود، برادران ما روی قله فاقد کمترین امکانات بودند. آن‌ها نه چادر داشتند و نه کیسه خواب، حتی غذایی هم به آن‌ها نمی‌رسید. با این وجود، به یمن مقاومت مظلومانه‌شان، قله تثبیت شد. در این حمله، ما پانزده شهید دادیم و

جالب این‌که فقط چهار نفر از این پانزده نفر، بر اثر اصابت گلوله دشمن به شهادت رسیدند. یازده نفر دیگر به دلیل شدت سرما و لغزندگی سطح یخ زده قله تته، سقوط کردند و پیکرهای پاکشان بر اثر اصابت به صخره‌های انتهای دره‌ها، پاره پاره شد، مقاومت برادران ما در غرب تا به امروز از این قرار بوده است.

📖 کتاب "می‌خواهم با تو باشم" (خاطراتی از جاویدالاکثر احمد متوسلیان)


#چند_قدم_جلوتر....

🌸 در زمان جنگ همه دنبال این بودند که بدانند چیزهای کوچک چیست؟ مثل آر.پی.جی. ۷ و.... ایشان آن زمان در اوایل جنگ دنبال این بود که بدانند خمپاره چیست؟ بعد هم زمانی که دیگر اوج امکانات و دستیابی به تجهیزات پیشرفته به لحاظ آن روزها بود، وقتی دید که توپ به دستش رسیده، به دنبال تشکیل توپخانه رفت و در سال ۱۳۶۳ بحث موشکی را مطرح و این مسیر را در راستای کمی و کیفی ادامه داد. ایشان در طول مدتی که ما در خدمتشان بودیم کارهای خیلی بزرگی کرد. بحث سازماندهی توپخانه و راه اندازی توپخانه مدیون ایشان و شهدای بزرگ دیگر بود. ایشان هر جا که گیر می‌کرد با زبان شیرین و اخلاق خوبی که داشت همه موانع را رفع می‌کرد. 🌸 خاطره ای به یاد فرمانده شهید، سردار حسن تهرانی مقدم

(پدر موشکی ایران)راوی: رزمنده دل‌آور سردار امیرعلی حاجی زاده


#نقطه_ضعف_فرمانده!!

🌸 داشت سوار توپوتا می شد که برود، رفتم جلو و گفتم: برادر تورجی می خواهم بیایم گردان یا زهرا (س). گفت: شرمنده جا نداریم. گفتم: مگر می شود گردان مادرمان برای ما جا نداشته باشد؟! تا فهمید سیدم پیاده شد، خودش برگه ام را برد پرسنلی و اسمم را نوشت. یک روز هم رفتم مرخصی بگیرم. نمی داد. نقطه ضعفش را می دانستم. گفتم: شکایت را به مادرم می کنم. از سنگر که آمدم بیرون، پا برهنه و با چشمان اشک آلود آمده بود دنبالم. با یک برگه مرخصی سفید امضاء. گفت: هر چقدر خواستی بنویس؛ اما حرفت را پس بگیر.


🌸 خاطره ای به یاد فرمانده شهید معزز محمدرضا تورجی زاده-راوی: رزمنده دلاور سید احمد نواب  کتاب "خط عاشقی ۲"


#وسط_معرکه...

🌸 حاج احمد مدیریتش مدیریت کنترل از راه دور و ویدئو کنفرانسی نبود. شاهد مثال هایش را هم برایمان می آورد. مثلا در فتح خرمشهر جایی که برای ما فاصله پیروزی و شکست به اندازه مو باریک بود و آن قدر خودمان و تجهیزاتمان خسته بودیم که نفسی باقی نمانده بود و یک اشتباه می توانست از پا در بیاوردمان؛

کاظمی یک بلدچی خواست تا در خیابان‌ها گم نشود. خودش رفت و شرایط را دید و نتیجه‌اش شد یک تصمیم درست. خرمشهر را خدا آزاد کرد آن هم به دست همین بچه‌های مخلص و البته بصیر. پس مدیر باید در متن ماجرا باشد، وسط معرکه نه بیرون گود و بعد تصمیم بگیرد.  خاطره ای به یاد سردار شهید حاج احمد کاظمی-راوی: فرمانده شهید، سردار حسن تهرانی مقدم (پدر موشکی ایران)

#اصرار

 فردای عملیات بیت المقدس ۴ در منطقه دربندیخان عراق، اکثر ارکان گردان حمزه، زخمی شده بودند. نزدیکی‌های ظهر بود، دیدم برادر حسین گلستانی زیر بغل شهید قاسم یار احمد رو گرفته و به زور داره میاره عقب! سریع خودم را به اون‌ها رساندم و کمک برادر گلستانی کردم و دو نفری قاسم را آوردیم لب دریاچه دربندیخان تا با قایق به عقب بره. یه ترکش از سمت راست خورده بود توی شکمش. قصد داشتیم برای مداوا به اورژانس صحرایی منتقل بشه، اما او اصرار می‌کرد که عقب نره!! دائم به بردار گلستانی التماس می‌کرد و می‌گفت:...

 می‌گفت: هیچ کس توی خط نمونده، من چیزیم نیست، می‌تونم خط رو نگهدارم! بالاخره قایق از راه رسید و ما قاسم را توی قایق گذاشتیم تا سریع به مرکز درمانی منتقل بشه. او رفت و بعد از چندی برگشت و در کنار بچه‌ها در خط مقدم

مستقر شد تا این که در خرداد ۶۷ به آرزویش رسید و در ارتفاعات "شاخ شمیران" پر کشید. روح مطهر شهید یار احمد را ملائک با خود بردند و جسم مجروحش در گلزار شهدای بهشت زهرا سلام الله علیها قطعه ۴۰، ردیف ۹۵، شماره ۲ آرام گرفت.

🌹 خاطره ای به یاد شهید معزز قاسم یار احمد-راوی: خلیل نقیب زاده

#تلاقی-خنجر-و-نورا!

🌸 حمید عاشق ولایت بود و به امام علی بن موسی الرضا(ع) عشق می‌ورزید و به همین جهت گردانش را به نام او مزین کرده بود و سرانجام او و گردان تحت امرش در عملیات فتح المبین در منطقه رقابیه و دشت عباس به قلب دشمن زدند و او روز عملیات پیشاپیش نیروهایش به هدایت گردان و شکار تانک‌ها می‌پرداخت که در جنگی نابرابر در محاصره تانک‌های دشمن قرار گرفت و درحالی که به شدت مجروح شده بود عراقی‌ها در همین نبرد بالای سرش رسیدند و صلابت نور را دیدند و خنجر در بدن نازنینش فرو کردند و او این چنین رقابیه را به کربلا داد و پیکر پاکش همچون مولا موقتاً پیش چند روزی در بیابان ماند و سرانجام در خواب برای دوستانش پیوند محل شهادتش را نشان داد و پیکر پاکش به آبادان منتقل و در کنار هم‌زمان شهیدش آرام گرفت و اکنون حمید، پرچمی پر افتخار برای ایران و آبادان است. 🌹 خاطره ای به یاد فرمانده شهید معزز حمید قبادی نیا

شهید اسماعیل صادق



تاریخ ولادت: ۱۳۳۶/۹/۲۰
تاریخ شهادت: ۱۳۶۳/۱۲/۲۹

لباس پاره شده

لباسش پاره شده بود . سوزن را نخ کرد و نشست به وصله زدن . گفتم بابا ناسلامتی تو رئیس ستاد لشکری ، این طرف و اون طرف جلسه میری ، خوب نیست لباست وصله پینه ای باشه . سرش را تکان داد و گفت بزرگان دینمون وقتی که لباسشون پاره میشد ، وصله می کردند و می پوشیدن ، یعنی شما میگی من از اون بزرگوارها بالاترم ؟

#دیداری_که_به_قیامت_افتاد!!

🌸 در جریان عملیات بیت المقدس برای حمل مجروح، یک فروند هلیکوپتر شنوک به منطقه اعزام شده بود. هلیکوپتر اوج گرفت و بعد از کمتر از یک ساعت، نشست جایی. پرسیدم این جا کجاست؟ _ بندر ماهشهرن. داخل یک سالن پراز تخت بود و سُرْم و انبوه مجروحانی که تعداد زیادی از آنها همان جا از شدت جراحت شهید می شدند. قیافه مجروح تخت کناری من آشنا بود! او را می شناختم. احمد بابایی فرمانده گردان مالک اشتر از ناحیه دست تیر خورده بود. او هم مرا می شناخت. تن هر دومان لباس بیمارستان پوشاندند و کمی دوا درمان کردند. بابایی آهسته گفت: میایی فرار کنیم؟ _ کجا؟ _ خط! اسم خط که آمد یاد حبیب افتادم.... حبیب مظاهری فرمانده گردان مسلم بن عقیل در عملیات رمضان به شهادت رسید.

🌸 بابایی با آن قیافه محکم و مصمم، مرا غرق حبیب کرد... بعد از نماز صبح بابایی گفت: پاشو. مثل کسانی که از زندان فرار می کنند به سمت دیوار انتهای درمانگاه رفتیم. من دست هایم را که سالم بود قلاب کردم و بابایی از دیوار بالا رفت و او هم با همان یک دست سالمش مرا با آن زخم باز، بالا کشید. در مسیر دیدم احمد بابایی خیلی ساکت است، پرسیدم: برادر بابایی خیلی تو فکری؟! _ آره از تهران زنگ زدند و گفتند خدا بهت یک دختر داده. پرسیدم: پس تو می خواهی از دارخوین (مقر تیپ)

بری تهران؟ - نه!! می‌روم خط!! - اما شما با این وضعیت و زخم و شرایط و بچه‌ات!
حرفم را برید؛ - تکلیف من این جاست. آزادی خرمشهر از بچه من مهمتر است! احمد
بابایی همان روز به خط می‌رود و با یک گلوله مستقیم آر.پی.جی به شهادت می‌رسد
و دیدار با دخترش به قیامت می‌افتد. 🌹 خاطره ای به یاد فرمانده شهید معزز
حبیب مظاهری و فرمانده شهید معزز احمد بابایی-راوی: جانباز شهید معزز علی
خوش لفظ

#وقت_مناسب....

🌸 در کردستان با شهید رضایی در یک سنگر بودیم. هوای کردستان در آن ایام
زمستان، برف و کولاک و وحشتناک و دما زیر صفر درجه بود. حتی برف روی زمین یخ
زده بود. وقت اذان شد. ما از شدت سرما در داخل سنگر به خود می‌لرزیدیم!! شهید
رضایی بیرون از سنگر رفت. به ایشان گفتم: فلانی یخ می‌زنی تا بری!! گفت: نه، اذان
و نماز به وقتش مناسب هست! یک ظرف برداشت، رفت یخ‌های بیرون را شکست.
یخ‌ها آب که شدند، وضو گرفت و نمازش را خواند. روحش شاد و یادش گرامی باد.
🌹 خاطره ای به یاد پاسدار شهید معزز حسین رضایی فرمانده مخابرات گردان
شهدا، شهرستان پلدختر روستای افرینه

#این‌چنین - جوان‌ها...!

🌸 یک‌بار به همراه گروه خبری به فاورفته بودیم. آن‌جا به پنج رزمنده برخوردیم که از چهره‌شان مشخص بود چند روز است نخوابیده‌اند. قیافه‌هایشان درهم و داغان بود. من به بچه‌های گروه پیشنهاد دادم یک شب به جای آن‌ها پست بدهیم تا این رزمنده‌ها استراحت کنند. قبول کردند. قرار شد اولین نفر، من پست بدهم. رزمنده‌ها گفتند اگر بوی سیر یا سیب آمد بدانید که شیمیایی زده‌اند و ما را بیدار کنید. نوبت اول من پست دادم.

بعد از دو ساعت آقای حاجی‌زاده فیلمبردار گروه آمد و پست را از من تحویل گرفت. خلاصه تا صبح پست دادیم و این پنج رزمنده هفت الی هشت ساعت راحت خوابیدند. صبح که آن‌ها را دیدیم، چهره‌شان کاملاً تغییر کرده بود.

به تعبیر و تعریف بنده، هر کدام مثل حضرت یوسف (ع) زیبا شده بودند. این چنین جوان‌هایی از جانشان می‌گذشتند تا کشورمان در امان بماند.

من خوشحالم که توانستم قدم کوتاهی در کنار این عزیزان بردارم و حالا شرمنده جانبازان و خانواده شهدا نباشم.

راوی: آقای علی کاوه (یکی از باسابقه‌ترین عکاسان خبری کشورمان)

#بوی_عطر_لجنزار!!

🌸 روز دوم محرم سال ۷۶ که اکثر بچه‌ها به خاطر محرم به شهرستان‌های خود رفته بودند، من با یکی از برادرهای سرباز در منطقه ماندیم و شهیدی پیدا کردیم که یک پرچم یا حسین داخل جیبش بود و آن هم خون‌آلود شده بود و در جای دیگر هم، در منطقه‌ی جزیره‌ی جنوبی، جایی بود که حالت لجن‌زار داشت، اما ما شهیدی پیدا کردیم که بوی عطر می‌داد و بوی آن فضا را گرفت و تا یکی دو دقیقه هم بوی عطر در آن جا بود. راوی: آقای عباس عاصمی از بچه‌های تفحص لشکر ۱۷

#برای_همیشه_قطع_شد!

🌸 در خط فاو بودیم. تبلیغات عراق یک بلندگوی چهار بوقه داشت که عصرها تا شب آهنگ‌های عربی پخش می‌کرد، یک شب بچه‌های ایران رفتند بلندگو را کیش رفتند و آوردند توی خط ایران و نوارهای آهنگران و آهنگهای مذهبی پخش کردند. حدوداً ۲ شب گذشت، دوباره عراقی‌ها بلندگو را کیش رفتند و چندین مرحله همین کار تکرار شد، تا این‌که بچه‌های ما جای آن را پیدا کردند. با گلوله بلندگو را سوراخ سوراخ کردند و صدای آن را برای همیشه قطع کردند. راوی: جانباز شیمیایی محمدحسین صوغانی

منبع: شبکه اطلاع‌رسانی دانا

#اون-موقع-متوجه-شدم!

🌸 هیچ‌گاه احمد در قید و بند خرید لباس نو نبود، حتی عید، همیشه بهش می‌گفتم: آخه مادر تو جوونی، باید لباس نو و شیک بپوشی، می‌گفت: احتیاج ندارم، بالأخره یک‌بار راضیش کردم و بردمش بازار و برایش یک پیراهن خریدم، پیش از عید دیدم اون لباس تو کم‌دش نیست، علت رو که پرسیدم، بهم گفت: مادرم کسی رو می‌شناختم که نیازمند بود، اومدم لباسم رو بردم و بهش دادم، اون موقع تازه متوجه شدم حتی روزی هم که راضی شده بود لباس بخره، توی این فکر بوده و با خودش گفته بوده با مادرم میرم و لباس رو می‌گیرم و بعدش میدم به نیازمندش اما در عین حال که به لباس و مُد اهمیت نمی‌داد، لباس روحانیتش همیشه تمیز و آراسته بود. 🌸 خاطره ای به یاد طلبه شهید معزز احمد قنبری

#این‌گونه-بود!!

🌸 مجبور شدیم برای حل قضیه‌ای سراغ حاج احمد برویم تا بلکه ایشان مساعدتی کنند. وقتی به مقر فرماندهی رسیدیم، یکی از برادران مسؤل گفت: چرا اومدین این‌جا؟ حاج احمد گرفتاره، وقت نداره شما رو ببینه، هرچه به او اصرار می‌کردیم، اجازه ملاقات نمی‌داد، ناگهان دیدیم حاج احمد از سنگر بیرون آمد، هیچ‌وقت فراموش نمی‌کنم، او یک عصا در دست داشت و پایش را گچ گرفته بودند، با دیدن

حاجی، با آن رنگ و روی پریده، جا خورده و تعجب کردم، به همان برادر مسؤل گفتم: این هم حاج احمد! پس چرا نمی‌داشتی بریم پیش ایشان؟ گفت: شما که می‌دونین، ترکش بزرگی به پای حاجی اصابت کرده و تازه اونو بیرون آوردن، چندین آمپول آنتی‌بیوتیک بهش تزریق کردن و حالا هم که می‌بینین، پاشو گچ گرفتن، گفتم: خب، با این حال خراب، چرا اونو به عقب نفرستادین؟

گفت: کجای کاری برادر! قبول نمی‌کنه می‌گه امدادگرها اگه می‌تونن همین جا این پا رو مداوا کنن وگرنه من آدمی نیستم که بچه‌ها رو این‌جا زیر آتیش دشمن ول کنم و برگردم عقب! 🌹 خاطره ای به یاد سردار جاویدالاکثر حاج احمد متوسلیان

#با_لقمه_حرام_نمی‌شود_جنگید!

🌸 سفره وسط سنگرپهن بود و قابلمه و بشقاب‌ها پر. _ مهمان نمی‌خواهید؟ حاج حسین خرازی بود، با چشمانی براق و لبانی خندان. _ این همه غذا! منتظر کس دیگری هستید؟ _ نه حاجی، دوازده نفریم؛ اما گفتیم ۲۱ نفر و غذا گرفتیم. پیشانی‌اش پر خط و صورتش بر افروخته شد. فریاد زد: برپا! همه بیرون. زمین پر سنگریزه، آفتاب داغ، دوازده نفر سینه‌خیز، بعد کلاغ پر. از پا که افتادند، گفت: آزاد! خیلی سبک شدید، ها؟! آن همه گوشت و دنبه حرام، عرق شد و ریخت پایین! با لقمه حرام نمی‌شود جنگید. 🌸 خاطره ای به یاد جانباز شهید حسین خرازی

#از_آن_روز_به_بعد....

🌸 یه کاغذ گذاشته بودن کنار پیکر که روش نوشته بود: احتمالاً غواص، تاریخ شهادت ۱۳۶/۱۰/۱۹، محل شهادت شلمچه. هیچی نداشت. نه پلاک، نه کارت شناسایی! هیچ جای لباسش هم نوشته‌ای به چشم نمی‌خورد که بشود شناسایی‌اش کرد. واسه همین تمام لباساش رو درآوردن بلکه جاییش اسم و مشخصاتش رو نوشته باشه. فقط معلوم بود از غواصان کربلای پنجمی بوده.

بالاجبار به عنوان شهید گمنام، در بهشت زهرا (س) دفن شد. چند سال که گذشت، برحسب اتفاق، مادری که دنبال فرزند مفقودش می‌گشت، عکس او را دید و پسرش را شناسایی کرد. از آن روز به بعد روی سنگ مزار، بجای «شهید گمنام» نوشتند: «شهید سید جلال حسینی»

🌸 خاطره ای به یاد شهید معزز سید جلال حسینی


#خدا_بیشتر_مراقب_اوست.

آفتاب‌نزده از خانه زد بیرون، همین‌طور آمد و نشست کنار راننده که بروند اهواز، از کرمان راه افتادند و دو-سه ساعت بعد رسیدند به سیرجان، آن موقع بود که حرف دل فرمانده آمد سر زبانش، معلوم شد قلبش را پشت در خانه‌اش جا گذاشته و

آمده، به راننده‌اش گفت: دیشب شب ازدواجم بود. - "حاج آقا شما می‌موندید، چرا اومدید؟! - "نه! جبهه الان بیشتر به من نیاز داره." به جای رخت دامادی، لباس رزم به تن آمده بود پشت خاکریز، توی سنگر، وسط میدان نبردی که آتش و خمپاره و گلوله از زمین و آسمانش، جای نقل و نبات را گرفته بود، تازه عروسِ خانه‌اش را از همان روزها سپرده بود به خدا، یقین داشت که خدا بیشتر از خود حاجی مراقب اوست. 🌸 خاطره ای از شهید حاج قاسم سلیمانی 📖 کتاب "سلیمانی عزیز"

#خوشگل‌تر!!


🌸 فاطمه خانم دو یا سه سالش بود که آقا جواد برایش پارچه سفید گل‌دار خرید، گفت: «خانم این چادر را برای دخترمان بدوز، بگذار به‌مرور با چادر سر کردن آشنا شود.» از آن به بعد هر وقت پدر و دختر می‌خواستند از خانه بیرون بروند، آقا جواد می‌گفت: «نمی‌خواهی بابا را خوشحال کنی؟» بعد فاطمه می‌دوید و چادر سر می‌کرد و می‌دوید جلوی بابا و می‌گفت: «بابا خوشگل شدم؟» بابا بش قربان صدقه‌اش می‌رفت که خوشگل بودی، خوشگل‌تر شدی عزیزم، فاطمه ذوق می‌کرد. یک روز چادرش را شسته بودم و آماده نبود، گفتم: «امروز بدون چادر برو.» فاطمه نگران شد گفت: «بابا ناراحت می‌شود.» بالأخره هم آقا جواد صبر کرد تا چادر خشک شود و بعد بروند بیرون، وقتی آقا جواد نماز می‌خواند، دخترم پشت سر

بابایش سجاده پهن می‌کرد و همان چادر را سر می‌کرد و به بابایش اقتدا می‌کرد و هر کاری بابایش می‌کرد، او هم انجام می‌داد.  خاطره ای از شهید ز مدافع حرم

جواد محمدی

#سرش - مستطیل شکل - شد!!

 در عملیات اوایل کردستان و پاکسازی‌های منطقه در آوبهنگ کردستان، وقتی از طریق کوه‌های کلاته به طرف منطقه استراتژیک آوبهنگ عملیات داشتیم و افراد ضد انقلاب را دنبال می‌کردیم او در این عملیات مسئول سمت چپ منطقه عملیاتی بود و با ما فاصله داشت. طبق گفته هم‌زمان که نزدیک ایشان بودند حسین قبل از شهادت مجروح شد و کسی نمی‌توانست به ایشان کمک کند. او به علت خونریزی زیاد بی‌حال می‌شود و با توجه به این‌که آتش ضد انقلاب زیاد بود، آن‌ها به او دست می‌یابند و حتی به پیکر مجروح او هیچ‌گونه ترحمی نمی‌کنند. به حدی با قن‌داق تفنگ به سر او زده بودند که سر او به صورت مستطیل شده بود.

 خاطره ای به یاد سردار شهید حسین دهقانی پوده

راوی: رزمنده دل‌آور سید حسن میرمحمدی

شهید محمد شیر



تاریخ ولادت: ۱۳۴۵/۴/۴
تاریخ شهادت: ۱۳۶۳/۱۱/۲۲

خودسازی

برای تحصیل در حوزه علمیه رفته بود قم . یک روز که به دیدنش رفتم دیدم و زندگیش خیلی ساده است . با سابقه ای که از وضع مالی پدرش داشتم گفتم : محمد شما که وضع مالی تون خوبه پس چرا چیزی برای خودت نداری؟ مگه حرومه که آدم زندگی بهتر از این داشته باشه؟

گفت : تقوا و زهد بدون خودسازی به دست نمیاد اولین چیزی که برای یک طلبه لازمه زندگی کردن مثل پایین ترین قشر جامعه است.

#با_فرشته‌ها_پرواز_کرد...!

🌸 دشمن گیج شده بود. بی‌محابا و دیوانه‌وار آتش می‌ریخت. از زمین، از آسمان، برایش غیرقابل قبول بود که بچه‌ها شبانه از اروند بگذرند. خط اول را بشکنند، بیاید این سوی آب و فاو را قدرتمندانه فتح کنند. اروند شده بود فرودگاه انواع و اقسام بمب‌های هواپیماهای عراقی! دم به دم ساحل را بمباران می‌کردند. تدارکات به سختی می‌رسید. هیچ‌کس را بیکار نمی‌دید. سرمای دی ماه زمستان شصت و چهار هم مزید بر علت شده بود. آن هم کنار آب. موجودی بچه‌ها را آزار می‌داد. اما با این همه بچه‌ها کوه بودند، استوار و سرسخت.

🌸 عراقی‌ها دیگر ناامید شده بودند. از آن همه پاتک نتیجه‌ای نگرفته بودند و حالا دیگر به مرز جنون رسیده بودند. ناجوانمردانه، شیمیایی زدند تا بچه‌ها را زمینگیر کنند. من در واحد تعاون بودم. کارم این بود که مجروحین و شهدا را به بیمارستان انتقال دهم. در یکی از رفت و آمدهایم به بیمارستان متوجه شدم که مجروحین و شهدای شیمیایی را جهت مداوا به بیمارستان آورده‌اند. وضع غریبی بود. مجروحین با سرفه‌ها و تاول‌ها، پی در پی می‌رسیدند. کاری از دست هیچ‌کس ساخته نبود. جز مداوا و درمان سرپایی. همه جا رنگ و بوی آلودگی داشت.

🌸 پرسنل بیمارستان صحرایی فرصت سر خاراندن هم نداشتند. دکترها هم بودند. یکی از آنان ناخودآگاه توجهم را جلب کرد. با دلسوزی عجیبی کار می‌کرد و مدام جابجا می‌شد. هیچ ترسی از آلوده شدن نداشت. می‌خواست تلفات رابه حداقل برساند. برای این کار، سعی می‌کرد دیگر مجروحین را که آلوده نبودند، چون ماسکی نبود، با گازهای استریلی که از قبل تهیه کرده بود دهان آنان را می‌بست تا کمتر از هوای آلوده استنشام کنند و چقدر این کار را با دقت و ظرافت انجام می‌داد.

🌸هنوز هم او را زیر نظر داشتم. تعداد مجروحین زیاد بود و دکتر هم مدام در حال بستن دهان آنان بود. خستگی را حس نمی‌کرد. بالای سر آخرین مجروح رسید. دهان او را هم بست و برگشت. از کارش که فارغ شد خودش دچار مشکل تنفس شد. بدجوری سرفه می‌کرد. حالش رو به وخامت بود. چشمهایش سرخ شده بود. باز هم سرفه و تنگی نفس. آن قدر شدید که دقایقی بعد دکتر با آخرین سرفه‌ها و تنفس‌هایش مجروحین را تنها گذاشت و با فرشته‌ها به آسمانها پرواز کرد. راوی:

رزمنده دل‌آور مجتبی داودی

#مذهبی‌ها_عاشق‌ترند....

🌸 وقتی به خانه می‌رسید، گویی جنگ را می‌گذاشت پشت درو می‌آمد تو، دیگری رزمنده نبود یک همسر خوب بود برای من و یک پدر خوب برای مهدی. با هم خیلی

مهربان بودیم و علاقه‌ای قلبی به هم داشتیم، اغلب اوقات که می‌رسید خانه، خسته بود و درب و داغان، چرا که مستقیم از کوران عملیات و به خاک و خون غلتیدن بهترین یاران خود باز می‌گشت، با این حال سعی می‌کرد به بهترین شکل وظیفه سرپرستی‌اش را نسبت به خانه صورت دهد، به محض ورود می‌پرسید: کم و کسری چی دارید؟ مریض که نیستید؟ چیزی نمی‌خواهید؟ بعد آستین بالا می‌زد و پا به پای من در آشپزخانه کار می‌کرد، ظرف می‌شست، حتی لباس‌هایش را نمی‌گذاشت من بشویم، می‌گفت: لباس‌های کثیفم خیلی سنگین است نمی‌توانی چنگ بزنی، گاهی فرصت شستن نداشت، زود برمی‌گشت، با این حال موقع رفتن مرا مدیون می‌کرد که دست به لباس‌ها نزنم، در کمترین فرصتی که به دست می‌آورد، ما را می‌برد گردش.... 🌹 خاطره ای به یاد فرمانده شهید سردار سید محمدرضا


دستواره (برادر شهید معزز سید حسین دستواره)

#درس-ریاضی


🌸 بعضی از بچه‌ها بی‌سواد بودند، تصمیم گرفتیم به آن‌ها سواد یاد بدهیم. آموزش درس ریاضی به عهده من گذاشته شد، یکی از افراد بی‌سواد، اهل یکی از روستاهای قصرشیرین بود، قبل از اسارت، شغلش چوپانی بود. يك روز سر کلاس بهش گفتم: اگه بیست تا گوسفند داشته باشی و گرگ هشت تا از اونا را بخوره

چند گوسفند برات می‌مونه؟ ناراحت شد و گفت: چرا این حرف رو می‌زنی! من اقلًا دویست تا گوسفند داشتم، اون وقت تو می‌گی بیست تا؟ گفتم: من مثال زدم، تو مسئله رو حل کن. گفت: مثال درست نیست، وقتی دویست تا گوسفند دارم چرا می‌گی بیست تا؟! دیدم خیلی ناراحت شده، گفتم: قصدی نداشتم، فقط خواستم راحت‌تر مسئله رو حل کنی. گفت: نه، اصلاً مثال خوبی نزدی. دیدم فایده ندارد ازش عذرخواهی کردم و کلاس را تعطیل کردم. راوی: آزاده سرافراز امیرحسین بادی

#باید_بهشان_خدمت_کنیم!

از جبهه که به مرخصی می‌آمد، یک روز را به جانبازان اختصاص می‌داد. می‌رفت آسایشگاه جانبازان و کارهایشان را انجام می‌داد؛ موهایشان را کوتاه می‌کرد، بدن‌شان را ماساژ می‌داد و نظافت می‌کرد. می‌گفت: «این‌ها به خاطر مملکت و جنگ این طوری شده‌اند؛ ما باید بهشان خدمت کنیم.»  خاطره ای از شهید مهرداد خواجهویی

#بچه_سوسول!

 بار اولی که صادق به جبهه می‌رفت، تازه جنگ شروع شده بود. در حال و هوای آن دوران، بعضی از رزمنده‌هایی که او را نمی‌شناختند، به دلیل ظاهر خاص و موهای

بلند مزدستان به دوست و همراهش میرمحمد موسوی می‌گفتند: «این سوسول و بچه خوشگل کیه اومد به جبهه؟» چند ماه نگذشت که همین بچه خوشگل شد فرمانده تیپ دوم لشکرویه ۲۵ کربلا. 🌸 خاطره ای از سردار شهید صادق مزدستان

#پناه_بر_بدن!!

🌸 من در منطقه امدادگر بودم. يك شب که به طرف سنگرهای عراقی پیش می‌رفتیم، برادری که پیشاپیش ما بود تیر خورد. چون اول عملیات بود خواستم خودم را به نادانی بزنم و بگذرم، نتوانستم. نشستم و آن‌طور که تشخیص می‌دادم محل زخم را پانسمان کردم. بلند شدم که حرکت کنم، يك لحظه احساس کردم پایم قطع شده. کنار همان شخص افتادم روی زمین. قدرت بلند شدن نداشتم، مرتب هم اطراف ما را می‌زدند. چون قبلاً از داخل آب عبور کرده بودیم بدنم خیس بود. خیلی زود سردم شد. هر چه انتظار کشیدم از گروه‌های امداد کسی برسد و مرا به عقب ببرد، خبری نشد. ساعت دوازده شب بود. بی‌اختیار رفیق بغل دستم را بغل گرفتم که قدری گرم بشوم، فایده نداشت، بدن او هم کاملاً خیس بود. گاهی به هوش بودم و دوباره از خود بی‌خود می‌شدم. صبح در روشنایی قبل از آن‌که مرا از جایم حرکت بدهند، آن‌قدر فهمیدم که من دیشب تا صبح به بدن يك شهید پناه برده بودم.

🌸 جلسه‌ای در قرارگاه تیپ امیرالمومنین (ع) در منطقه‌ی بانروشان داشتیم، شهید امامی که یک دانشجوی سپاهی بود در این جلسه حضور داشت. من با شهید امامی خیلی صمیمی بودم. بعد از جلسه با هم به خوش و بش و گفتگو پرداختیم. آن شب در یک سنگر و کنار هم خوابیدیم. وقتی که خوابیدم در عالم رویا دیدم که یک آقای نورانی دو دست لباس سبز، خوش رنگ و زیبا در دست داشت.

او گفت: فرج الله تعمیرکاری کیست؟ گفتم: من هستم. یکی از آن لباس‌ها را به من داد. سپس گفت: جاسم امامی کیست؟ و لباس بعدی را به او داد.

🌸 بعد، لباس‌ها را برتن کردیم، لباس من تنگ بود طوری که دکمه‌هایش بسته نمی‌شد، ولی لباس شهید امامی برتن آن عزیز برانزنده و بسیار زیبا بود. من به او گفتم: مبارک باشه خیلی بهت میاد. صبح که از خواب بیدار شدم به شهید امامی گفتم که اگر شهید شدی باید قول بدهی که مرا شفاعت کنی او گفت نه اخلاص شما بیشتر است. اگر شما شهید شدی مرا شفاعت کن بعد من به شهید امامی قول دادم. بعد شهید امامی نیز به من قول داد که من را شفاعت کند. بعدها ایشان شهد شیرین شهادت را نوشید و من جانباز شدم. 🌸 خاطره‌ای به یاد شهید معزز

جاسم امامی-راوی: جانباز سرفراز فرج الله تعمیرکاری

#عینک_اسارت!

تاری دید داشتم، اواخر اسارت، نماینده‌های صلیب گفتند هر کس عینک می‌خواد، بره پیش دکتر عراقی تا نمره چشم‌هاش رو تعیین کنه ما از ایران براش عینک بیاریم. خوشحال شدم و رفتم پیش دکتر وقتی دیدمش، قیافه‌اش به همه چی می‌خورد الا به چشم پزشك. من را نشانده و فریم نمره را گذاشت روی صورتم گفت نیگاه کن به تابلو علائم بعد پرسید: خوبه؟ کمی تار بود. گفتم: نه. آن را برداشت، یکی دیگر گذاشت. تارتر بود! با کمی عصبانیت پرسید: این خوبه؟ با نگرانی، گفتم: نه. سومی را گذاشت و داد زد: این چطور؟ دیوار را هم تار می‌دیدم چه برسد به تابلو، احساس کردم اگر بگویم نه، كتك را شروع می‌کند. ناچاراً گفتم: این خیلی خوبه! او هم همان نمره را برایم نوشت. از اتاق آمدم بیرون و نفس راحتی کشیدم و گفتم: عجب عینکی می‌شه!! تراوی: آزاده سرافراز عزیز یداله بابک

#جشن_پتوی_حسابی!!

در دوران آموزشی بسیج در پادگان امام حسین خمینی‌شهر، صبح‌ها بدلیل شرایط آموزشی زود بیدار می‌شدیم. می‌رفتیم نماز، ورزش و صبحونه تازه ساعت ۶ صبح که می‌شد صبحگاه داشتیم. هوای پاییزی و سرد بود و صبحگاه غالباً با حرف زدن‌های طولانی سخنرانان رنج‌آور و تحملش سخت بود. یکی از بچه‌هایی که با ما در یک

خوابگاه بود، فهمیدیم که روحانی است و تا آن موقع لو نداده بود. یک روز صبحگاه دعوت شد تا برایمان سخنرانی کند. اون که خودش هر روز شاهد ناراحتی و حرص خوردن ما از سخنرای های طولانی بود بلندگو افتاده بود دستش و همان طور حرف می زد. بچه ها که حسابی ناراحت شده بودند هی می گفتند این دیگر چرا اینقدر طول می دهد!!!! خودش که می داند ما چه غذایی می کشیم و جالب این که خودش هم قبلاً غرغر می کرد، حالا ول کن صحبت نبود. خلاصه عصر که رفتیم برای استراحت، بچه ها دورش رو گرفتند و با یک جشن پتوی حسابی از خجالتش درآمدند. می گفت باور کنید وقتی بلندگو دستم رسید کلاً همه چیز را فراموش کردم و یادم به شماها نبود. راوی: حمید روشنائی

#آن-نور

🌸 شهید رنجبری در عملیات بیت المقدس به سختی مجروح شدم. ترکش به پایم اصابت کرده بود و فقط فریاد زدم: یا مهدی (عج) درد زیادی داشتم، نمی دانم چرا احساس کردم نوری در مقابلم درخشید امام خمینی هم پشت نور بود، نور نزدیک تر شد.... دستی بر شانهم گذاشت سبک شدم گویی تمام دردها از جانم بیرون رفت نور به من گفت: «پسر جان تو شهید نمی شوی پس آن نور و امام از کنارم دور شدند. نمی دانم چقدر گذشت اما وقتی چشم هایم راباز کردم روی تخت بیمارستان بودم.

#آنجا_نماز_خواندن_ممنوع_بود!!

🌸 در اردوگاه رمادیه، نیروهای بعثی محدودیت زیادی برای نماز خواندن قائل می‌شدند. آنجا نماز خواندن ممنوع بود، ولی بچه‌ها به طور پنهانی شب‌ها و صبح‌ها، در زیر پتو بدون وضو و با تیمم به طور دراز کشیده نماز می‌خواندند. شبی از شب‌ها در اردوگاه، یکی از بچه‌های بسیجی نشست‌ه بود و نماز شب می‌خواند که سربازان عراقی متوجه شدند. صبح روز بعد آن‌قدر او را زدند که نیمی از بدنش از کار افتاد!! 📖 کتاب "مقاومت در اسارت"

#نقش_زن!

🌸 سال ۶۱ توی اردوگاه موصل ۳، تئاتر طنزی آماده کردیم. موقع اجرا، نگهبان گذاشتیم و تئاتر شروع شد. یکی از بچه‌ها نقش زن را اجرا می‌کرد. وقتی با لباس زنانه آمد روی صحنه، بچه‌ها تا سبیل کلفتش رو دیدند، افتادند به خنده. حاج آقا ابوترابی بیشتر از همه می‌خندید.

#آرزو

🌸 من و مسعود علی جانی هر دو درگردان امام حسین (ع) لشکر کربلا بودیم. بعد از این‌که از هم جدا شدیم با نامه با یکدیگر ارتباط داشتیم. یک بار عکسی از خودش

را برایم فرستاد. اما زمینه‌ی پشت عکس تصویر یک پاسدار بدون سر بود که جای سر در بدنش شمع روشن کرده بودند. برایم جالب بود. علت انتخاب این نقاشی را از او در نامه‌ام پرسیدم. پاسخ داد: «دوست دارم وقتی شهید می‌شوم سر در بدن نداشته باشم و مشت‌هایم گره کرده باشد.» چندی بعد به زیارت پیکر خونینش شتافتم. پیکر بی‌سر و مشت‌های گره کرده‌اش اشک را در چشمانم جاری ساخت. بدنم می‌لرزید. همان‌جا خدا را به پاس برآوردن این آرزو سپاس گفتم. 🌹 خاطره‌ای به یاد شهید معزز مسعود علی جانی


#آدم_عالیه_خاکی!!

🌸 شاید جزو معدود افرادی بودیم که تا آخرین دقایق شهادت شهید برونسی در کنار ایشان بودیم، ایشان آدمی نبود که فلسفه خونده باشه، عرفان خونده باشه، فقه و تفسیر و اصول و باشه نبود، یه آدم عالیه خاکی، بنا، کارگر، یک مقدار طلبگی خونده بود، حکمت بود در برونسی، معرف بود ولو تحصیلات و مدرک نبود ولی حکمت داشت. قرآن که می‌خوند حقیقتاً می‌خوند ایمان داشت و مکاشفاتی که داشت که سه_چهار نمونه‌اش رو همون زمان جنگ شنیدم که قبل از عملیات بدر ایشان، گفت: اون‌جا که حضرت زهرا به من قول داده که من شهید می‌شم و تو بچه‌های دیگه مشهور بود که حاجی برونسی گفته: اگه من تو این عملیات شهید

نشم، تو مسلمونی خودم شک می‌کنم.  خاطره ای به یاد فرمانده شهید سردار

حاج عبدالحسین برونسی - راوی: رزمنده دلور حسن رحیم پور ازغدی

#این‌گونه_باشیم....

 محرمعلی در انجام کار خیر همیشه پیشقدم بود، به جرئت می‌توان گفت روزی

نبود که ایشان مشکل چند نفر را حل نکند یا با تلفن و یا با ملاقات حضوری، حتی

پیش می‌آمد که پیرمردها و پیرزن‌ها و افراد مختلف به ملاقاتش در دفتر کارش

می‌آمدند و ایشان با تمام وجودش سعی می‌کرد مشکل افراد را حل کند، با این‌که

از لحاظ سازمانی چنین وظیفه‌ای نداشت ولی برای حل مشکل مردم تمام تلاشش


را می‌کرد، از کارگری کردن برای خانه‌سازی افراد نیازمند گرفته تا تحت تکفل گرفتن

بچه‌های بی‌سرپرست و پرداخت هزینه‌ی تحصیل یا کمک برای شروع کار و هر کار

خیری که فکرش را بکنید. یتیم‌نواز بودن محرمعلی بسیار نمایان بود، مخصوصاً

نسبت به فرزندان شهدا بسیار اهمیت می‌داد تا ذره‌ای از فقدان پدر برای فرزندان

شهدا کاسته بشود، بعد از شهادت محرمعلی مشخص شد که سرپرستی چند یتیم

را نیز برعهده داشته است.  خاطره ای به یاد شهید معزز محرمعلی مرادخانی

راوی: همسرگرامی شهید

امروز زن می تواند

پوشیده، باعفت، پاکدامن، عزیز، سراقراز، سر بلند،
سرشار از عشق و شوق و ایمان به خدا، ایمان به
مکتب، ایمان به مسوولیت در خانواده و در محل کار
در مبارزات اجتماعی، شرکت فعال داشته باشد...

شهید مظلوم

آیت الله دکتر سید محمد حسینی بهشتی




کتاب کتاب حضرت زین العابدین

#یک - سال - بعد....


🌸 شهید توکل حسنونند همیشه روزه بود، جبهه هم که می‌رفت با فرمانده اش قرار می‌گذاشت که ۱۰ روز جابجایش نکنند تا بتواند قصد کند و روزه بگیرد. جوان ۲۱ ساله که یکی از نیروهای زبده اطلاعات عملیات لشکر ۵۷ ابوالفضل (ع) بود، طی عملیاتی در منطقه حاج عمران مفقودالاثرشد و پس از یک سال که خانواده منتظر جنازه اش بودند، با پیگیری کاملاً سالم به خرم‌آباد برگشت. به دستور نماینده امام و امام جمعه خرم‌آباد - آیت‌الله میانجی - پیکر شهید به مدت یک هفته در مکان مخصوصی در بیمارستان شهید مدنی خرم‌آباد مورد زیارت عموم مردم شهر قرار گرفت. عطر خوشبوی پیکر مطهر شهید همه زائرین را مبهوت کرده بود.

#آبروی - رزمنده‌ها!!

🌸 در عملیات فاو، ما در گردان حبیب در حالت آماده باش و در حالت انتظار ایستاده بودیم که هر لحظه دستور حمله صادر شود و ما حمله را آغاز کنیم، گردان‌های عمل کننده قبل از گردان حبیب به خط دشمن زده بودند و در خط مقدم درگیری شدید بود. دشمن دائماً منطقه را که در حالت تاریکی مطلق بود با منور روشن می‌کرد. در همان لحظه دیدم که یکی از شهدا که نامش در خاطر من نیست و در چند متری من بود کتابی در دستش گرفته و مطالعه می‌کند، با کنجکاو پرسیدم: چه می‌خوانی،

قرآن است یا دعا؟ جواب داد: کتاب درسی است، چند روز دیگر در مجتمع رزمندگان باید امتحان بدهم. تعجب کرده و پوزخندی به ایشان زده و گفتم: حالا ببین تا چند ثانیه دیگر زنده‌ای که درس آماده می‌کنی؟ عجب حوصله‌ای داری، تو دیگه کی هستی بابا!!! خنده‌ای کرد و با چهره‌ای بسیار آرام گفت: اگر که شهید شدیم الحمدلله، اگر نشدیم لااقل نمره خوبی بگیریم که آبروی رزمنده‌ها را نبریم. راوی: رزمنده دل‌وراسدالله نگاری  کتاب "یک قدم تا بهشت"

#تولد_صدام!

 دکتر حمید، شیعه بود و به بچه‌ها خیلی علاقه داشت. هر کاری از دستش بر می‌آمد برای بچه‌ها انجام می‌داد. زمانی که توی بیمارستان بستری بودم، آمد پیش ما و گفت: امشب، شب تولد صدامه، افسر اطلاعاتی و بقیه رفتن مراسم جشن، الآن بهترین فرصت برای پذیرایی از شماست، هوا که تاریک شد میام دنبالتون. ساعت ۹، به اتفاق دکتر کاظم و چند بهیار که همه شیعه بودند، آمدند و ما را به اتاق خودشان بردند. کلی وسیله پذیرایی آماده کرده بود. بعد از پذیرایی، دکتر حمید گفت: امشب، پنجاهمین سال تولد صدامه. عباس رو کرد بهش و گفت: ان‌شاءالله سال آخر عمرش باشه همه با هم گفتیم: آمین. و زدیم زیر خنده....

#یه-جور-دیگه!!

یکی از بچه‌ها مزاحم نوامیس مردم می‌شد. به سید میلاد ماجرا را شرح دادم. گفت تو کارت نباشه وایسا کنار. من گفتم الآن است که بزند توی گوش آن پسر، ولی با صحنه عجیبی مواجه شدم! سید طوری با این نوجوان صحبت کرد که من جا خوردم. روز بعد گفتم: سید چی شد؟ من گفتم الآن طرف رو چنان می‌زنی که دیگه نتونه بلند شه.

خندید و گفت: یه جور دیگه زدمش!! راست می‌گفت. چنان زده بود که من از فردا آن جوان را در مسجد می‌دیدم. بله. سید میلاد، شیطان درون آن نوجوان را زده بود. سید برای آن شخص وقت گذاشت. آن پسر را در طی یک ماه چنان تغییر داد که من کم آوردم! آن سال همان پسر را با خودش برد و خادم‌الشهدا کرد.

خاطره ای به یاد شهید معزز مدافع حرم سید میلاد مصطفوی

#وعدده

پس از این‌که به بچه‌ها خبر رسید دکتر ((رحیمی)) شهید شده است همه‌ی بچه‌ها دعای توسل را به یاد او خواندند. دعا را ((محمدعلی)) می‌خواند. وقتی به نام مقدس امام حسین- علیه السلام- رسید، دعا را قطع کرد و خطاب به بچه‌ها گفت:

«برادرها: اگر مرا ندیدید حلالم کنید. من از همه‌ی شما حلالیت می‌طلبم.» پس از اتمام دعا نزد او رفتم، گفتم: «چرا وقت دعا از همه حلالیت طلبیدی؟» گفت: «وقتی به جبهه آمدم، امام زمان - عجل الله فرجه - را در خواب دیدم، ایشان به من فرمودند:...

🌸 فرمودند: «به زودی عملیاتی شروع می‌شود و تو نیز در این عملیات شرکت می‌کنی، و شهید خواهی شد.» همین‌گونه شد، او در همان عملیات (مسلم بن عقیل) به شهادت رسید. با این‌که قبل از عملیات به علت درد آپاندیسیت به شدت بیمار بود و حتی فرماندهان می‌خواستند از حضور او در عملیات جلوگیری کنند، ولی او می‌گفت: «چرا شما می‌خواهید از شهادت من جلوگیری کنید؟!»

🌸 خاطره ای به یاد نوجوان بسیجی شهید محمدعلی نکونام آزاد و شهید معزز دکتر رحیمی 📖 کتاب "برگ‌هایی از بهشت"

#مثل_ابراهیم_باشیم!

🌸 بارها می‌دیدم ابراهیم، با بچه‌هایی که نه ظاهر مذهبی داشتند و نه به دنبال مسائل دینی بودند رفیق می‌شد. آن‌ها را جذب ورزش می‌کرد و به مرور به مسجد و هیئت می‌کشاند. یکی از آن‌ها خیلی از بقیه بدتر بود. همیشه از خوردن مشروب و

کارهای خلافتش می‌گفت! اصلاً چیزی از دین نمی‌دانست. نه نماز و نه روزه، به هیچ چیز هم اهمیت نمی‌داد. حتی....

🌸 حتی می‌گفت: تا حالا هیچ جلسه‌ی مذهبی یا هیئت نرفته‌ام. دوستی ابراهیم با این پسر به جایی رسید که همه‌ی کارهای اشتباهش را کنار گذاشت. او یکی از بچه‌های خوب ورزشکار شد. ابراهیم یکی یکی بچه‌ها را جذب ورزش می‌کرد، بعد هم آن‌ها را به مسجد و هیئت می‌کشاند و به قول خودش می‌انداخت تو دامن امام حسین (ع).

🌸 خاطره‌ای به یاد فرمانده جاوید الاثر شهید معزز ابراهیم هادی

#سلیمانی-عزیز

🌸 از راه که رسید، بابا را برد حمام. بعد هم خودش لباس‌های حاج حسن را شست. نشست کنار بابا. دست‌های زمخت و چروک خورده‌اش را توی دست گرفت. سرش را پایین آورد و دستش را بوسید. بعد رفت پایین پای حاج حسن. جوراب‌های حاجی را درآورد. سرش را خم کرد و لب‌هایش را گذاشت کف پاهای بابا.

🌸 خاطره‌ای به یاد سردار دل‌ها، سپهبد شهید معزز حاج قاسم سلیمانی

📖 کتاب "سلیمانی عزیز"، ص ۷۶

#هرچه_بود....

🌸 بعد از شهادت عبدالحسین، زینب زیاد مریض می‌شد. یک‌بار بدجوری سرما خورد و به اصطلاح سینه پهلو کرد. شش-هفت ماهش بیشتر نبود. چند تا دکتر برده بودمش، ولی فایده‌ای نکرد. کارش شده بود گریه، بس که درد می‌کشید. یک شب که حساسی کلافه شده بودم، خودم هم گریه‌ام افتاد. زینب را گذاشتم روی پایم. آن قدر تکانش دادم و برایش لالایی خواندم تا خوابش برد. خودم هم بس که خسته بودم، در همان حالت نشسته، چشم‌هایم گرم خواب شد. یک‌دفعه عبدالحسین را توی اتاق دیدم، با صورتی نورانی و با لباس‌های نظامی.

🌸 آمد بالای سر زینب. یک قاشق شربت ریخت توی دهانش. به من گفت: «دیگه نمی‌خواد غصه بخوری، ان شاءالله خوب می‌شه.» در این لحظه‌ها نه می‌توانم بگویم خواب بودم، نه می‌توانم بگویم بیداری بود. هرچه بود عبدالحسین را واضح می‌دیدم. او که رفت، یک‌دفعه به خودم آمدم. نگاه کردم به لب‌های زینب، خیس بود. قدری از شربت روی پیراهنش هم ریخته بود. زینب همان شب خوب شد. تا همین حالا، که چهارده، پانزده سال می‌گذرد، فقط یک‌بار دیگر مریض شد. آن دفعه هم از امام رضا (علیه السلام) شفا گرفت. 🌸 خاطره ای به یاد فرمانده شهید معزز

سردار حاج عبدالحسین برونسی-راوی: مرحومه خانم معصومه سبک خیز همسر

گرامی شهید

#بی‌سرا!


🌸 صبح ۱۴ اسفند ماه بود. در سنگر تخریب بودیم که یکی سید صدرالدین را صدا زد. رضا ایزدی بود. سید که یک پایش قطع بود لی لی کنان تا جلو سنگر رفت. رضا چیزی در گوش سید گفت و رفت. سید که برگشت گفتم: رضا چی می گفت. سید سری تکان داد و گفت: می‌گه سید دعا کن منم شهید بشم! با بچه‌های تبلیغات در منطقه دور می‌زدیم. چشم‌مان به رضا ایزدی و بهاءالدین مقدسی افتاد که با موتور بودند. اصرار کردیم کمی صحبت کنند. رضا فقط می‌خندید. زیر لباس خاکی‌اش، لباس سیاه عزای برادرش رسول بود، اما چهره‌اش مثل همیشه بشاش و خندان. بهاءالدین در مورد شهید و نقش شهید حرف زد. نوبت رضا شد. رضا با خنده می‌گفت چی بگم.... ناگهان جدی شد. جدی گفت: ما آرزویمان است مثل حاج شیرعلی سلطانی بی‌سر خدمت امام حسین برسیم... با خنده رفتند. شاید چند ساعت نشد که هر دو دوست کنار هم شهید شدند. بی‌سر.... 🌸 خاطره ای به یاد سردار شهید معزز محمدرضا ایزدی، سردار شهید معزز بهاءالدین مقدسی و شهید معزز حاج شیرعلی سلطانی

#رفتند_که_رفتند!

🌸 شهید حکمت پور بود که یک دستش قطع بود و با یک دست آمد عملیات که به شوخی می‌گفت: برادرها مواظب باشید این دست من اگر تیر بخورد دیگر فایده‌ای ندارد. مواظب باشید این دست من تیر نخورد که بتوانم یک کاری بکنم! با یک دست می‌شود جنگید ولی بدون دست نمی‌شود جنگید. و ایشان هم در ماهوت کربلای ۱۰ شهید شد.

دیدم یکی از غواص‌ها دارد می‌رود توی آب و گفت خدایا ما آمدیم! من از قم از این عطرهایی که دم حرم می‌فروشنند خریده بودم به این بچه‌های غواص‌ها همه عطر می‌زدم و به آب می‌رفتند بعد این بچه‌ها که تقریباً ۱۶-۱۵ نفر بودند آن شب مفقودالاث‌ر شدند زیر لب....



🌸 زیر لب شروع کردند با همدیگر آرام لبیک، اللهم لبیک، لبیک لاشریک لک لبیک، لبیک لبیک گفتند و رفتند که من لحظه آخر داشتم آن‌ها را نگاه می‌کردم چون بعد از آن‌ها ما باید از توی جاده خشکی از محور دیگری به خط می‌زدیم. من برای آخرین بار صدا زدم حمید، این حمید ما با آن حمید حکمت نیا که بعداً شهید شد کنار هم بودند حکمت پور فکر کرد من او را صدا زدم او هم رفیق ما بود، دیدم هر دویشان برگشتند و دست تکان دادند و پیچیدند پشت نی‌ها و رفتند که رفتند! آخرین باری

بود که ما این‌ها را دیدیم، رفتند تا سال‌ها بعد مثل این بچه‌ها استخوان‌هایشان را آوردند.  خاطره ای به یاد جانباز شهید معزز حمید حکمت پور


راوی: رزمنده دلاور حسن رحیم پور ازغدی


منبع: سایت اداره حفاظت فاوا | مدیریت حراست دانشگاه فردوسی مشهد


#زیست-شهید-این‌طوری-هست!

 یادمه گوشی خوبی آن زمان داشت. یه روز گوشی رو دیگه دستش ندیدیم! هر کی سراغ گوشی رو ازش می‌گرفت یه طوری جواب می‌داد. گم شده، موبایلم سوخته، فروختم، خراب شده و.... بعد شهادتش فهمیدیم گوشی رو فروخته بوده با پولش به خانواده‌های شهدای مدافع حرم تیپ فاطمیون که مشکل اقتصادی داشتن کمک کنه.  خاطره ای به یاد شهید معزز مدافع حرم احمد مکیان


#پرواز-می‌کرد!

 خیلی قشنگ نماز می‌خواند، بعضی وقتا دلمون می‌خواست یه گوشه کمین کنیم و نماز خواندن او را تماشا کنیم. خیلی عالی قنوت می‌گرفت، قنوت نبود! پرواز بود!! اصلاً معلوم بود روی زمین نیست. اصلاً خودش را نمی‌گرفت. موقع عبادت در


مقابل خدا، ذلیل و فروتن بود....  خاطره ای به یاد فرمانده شهید معزز سردار


مهدی زین الدین  کتاب "امام سجاد و شهدا" ص ۴۴

#تلافی_خدا!

 عبدالله برای اصلاح موهایش، از آرایشگاه صلواتی قرارگاه نوبت گرفته بود. وقتی وارد شد، دید که بسیجی‌ها در صف نشسته‌اند. بلافاصله برگشت بیرون. کسی علت را پرسید. گفت: من خجالت می‌کشم از این‌که در صندلی اصلاح بنشینم و بسیجی‌ها در صف باشند.

گفت: این چه حرفی است؛ نوبت گرفتن یک مسئله عادی است و همه می‌دانند. بالأخره با اصرار دیگران نشست. وقتی از آرایشگاه بیرون آمد، عینکش افتاد روی زمین و دسته‌اش شکست. عبدالله لبخندی از روی رضایت زد و گفت: خدایا شکر! این هم به تلافی شکستن دل بچه بسیجی‌ها. خداوند می‌خواست با این کار تلافی کند.

 خاطره ای به یاد شهید روحانی حجت‌الاسلام عبدالله میثمی

 کتاب "تنها سی ماه دیگر"، نوشته‌ی مصطفی محمدی

منبع: وب سایت برش‌ها



سر علی از رزقو
مجاهد خستنا پیر انقلاب

Ammar_Abdii2

دوست دارم فرزندانم به گونه ای بزرگ شوند که جز انجام
رسالت و مسئولیت مکتبی، به هیچ چیز دیگری فکر نکنند؛
کتاب گسار استگی ادا هم راه را پیدا کند

#شکنجه‌ی_کوه!!

🌸 خواندن قرآن در اردوگاه ممنوع بود، آن هم در شرایطی که تنها مونس و آرام بخش ما در آن دنیای ظلمانی قرآن بود. در یکی از شب‌های زمستان حدود ساعت هشت، یکی از اسرا به نام مهدی، درحالی‌که پتویی بر روی سرش کشیده بود، با خواندن قرآن با خدا راز و نیاز می‌کرد. نگهبان آسایشگاه ناگهان در را باز کرد و با شنیدن صدای قرآن و مشاهده او، با مشت و لگد به جانش افتاد و از این‌که امشب مجرمی را برای معرفی به افسر اردوگاه پیدا کرده است خوشحال هم بود. مهدی را بیرون بردند و در محوطه اردوگاه تمام لباس‌هایش را از تنش درآوردند.

🌸 سوز سرمای زمستان به حدی بود که تا مغز استخوان نفوذ می‌کرد ولی نگهبانان که بویی از انسانیت و رحم و شفقت نبرده بودند، یک سطل آب سرد بر روی او ریختند و سپس بدن نحیف و رنجورش را زیر ضربات سنگین کابل گرفتند و آن قدر او را زدند که خسته شدند و عرق از سر و صورتشان سرازیر شد اما باز هم او را رها نکردند. ما از دور شاهد این صحنه‌های فجیع و دلخراش بودیم و دیدیم که او چون کوهی استوار در برابر ضربات آنان پایداری کرد و در واقع حسرت یک آه را نیز بر دلشان نشاند. راوی: آزاده سرافراز حسن نادری

منبع: خبرگزاری ایسنا


#تا-این-حد-حواسشون-هست!!

🌸 محمدرضا بهم گفت: خواب دیدم در مسجد جامع هستم و پاهام آلوده به نجاست است و از ساق پا به پایین هرچه آب می‌ریزم پاک نمی‌شه، تعبیرش چیه؟
گفتم: خدا إن شاءالله شما رو آمرزیده. محمدرضا گفت: نه! تعبیرش این نیست.
چند روز بعد دوباره دیدمش. بهم گفت: تعبیر خوابم رو فهمیدم. مادرم یه جفت جوراب نو بهم داده بود که پوشیدم و احتمالاً این جوراب از سال‌های قبل داخل صندوق بوده و ممکنه خمس آن را نداده باشند. لذا خمسش رو دادم و این تعبیر خوابم بود و حالا احساس راحتی میکنم.... 🌸 خاطره ای به یاد معلم شهید معزز

محمدرضا ابراهیمی

#اردستانی-بود....


🌸 در کانکس‌های مقر انرژی اتمی مستقر بودیم. شب غرق خواب بودم. حسن برخورداری؛ فرمانده گروهان، برنامه برایمان داشت. بی‌سر و صدا بیدارم کرد. با شهید حسن رنجبر و محمد زلفی آمدیم سمت دستشویی‌ها تا آبی به سر و صورت‌مان بزنیم و خواب‌مان بپرد. انسانی لاغر با آستین‌ها و پاچه‌های بالا آمده، از دستشویی آمد بیرون. بدون این‌که سرش را بالا بیاورد از کنارمان گذشت. اردستانی بود. با گذاشتن پایم در دستشویی‌ها، خواب از سرم پرید. دیگر نیازی به آب نبود.

حسین علی کفِ گل آلود دستشویی‌ها را برق انداخته بود. ساعت، سه ساعت مانده به اذان صبح بود.  خاطره ای به یاد شهید معزز حسینعلی عرب اردستانی

راوی: جانباز سرافراز حاج حسین یکتا (محمدحسین حسینی یکتا)

#مسئله‌ای_که_حل_شد!!

 شب عملیات فرا رسید. ابتدای محور «چم هندی» ایستاده بودم تا گردان‌ها را به سمت جلو هدایت کنم. برادر مهدی نصر، فرمانده محور «چم هندی» را دیدم که ماشین جیب ایشان در رمل گیر کرده بود و حرکت نمی‌کرد. ایشان دنبال وسیله نقلیه‌ای بود تا خود را به جلو برساند. یک دستگاه موتور سیکلت ۲۵۰ آوردند. برادر نصر با بی‌سیمچی‌اش سوار موتور شدند. هنوز مسافتی نرفته بود که موتورش هم خراب شد و از حرکت باز ماند. نزدیک ایشان رفتم. با لحن خاصی گفت: (خطاب به موتور) «ظاهراً خبر دارند امشب مسئله ما حل می‌شود، می‌خواهند مانع شوند، ولی کور خوانده من پیاده هم که شده این راه را می‌روم؛ فرصت شهادت از دست دادنی نیست؛ چون شاید تکرار شدنی نباشد. مهدی رفت و به آرزوی دیرینه‌اش رسید و من در صبحدم عملیات، خبر شهادت آقا مهدی نصر را شنیدم.

 خاطره ای به یاد فرمانده شهید معزز سردار مهدی نصر اصفهانی

#شب_گذشته!

🌸 در حین عملیات فتح المبین شبی را تا صبح بدون این که بدانیم، کجا هستیم، این طرف و آن طرف می‌رفتیم، درست وسط نیروهای دشمن گم شده بودیم، نه قطب‌نما داشتیم و نه بلدِ راه، بی‌سیم هم نداشتیم.

🌸 یاد شب گذشته افتادم که تعدادی از بچه‌ها وقتی مسیر را گم کردند و روبرویشان میدان مین سبز شد، برای این که سایر نیروها در انجام عملیات عقب نیفتند، داوطلبانه به روی مین رفتند. این صحنه حماسی تمام لحظاتی را که ما سرگردان در میان تپه‌ها می‌چرخیدیم، پرکرده بود.

🌸 ساعت ۶ صبح یک نفر با قطب‌نما در مسیر ما پیدا شد، وقتی او را دیدیم، شوکه شدیم، می‌گفت: «فرمانده گردان است!» گفتیم: «از کدام تیپی؟» گفت: «از تیپ کربلا» آن وقت‌ها لشکر ۲۵ کربلا، تیپ بود، ما با راهنمایی این فرمانده گردان، راه را پیدا کردیم. تانک‌های روشن عراقی نظر همه ما را به خود جلب کرده بود، عراقی‌ها وقتی فشار نیروهای ما را دیدند، تانک‌های روشن را ول کرده و پا به فرار گذاشتند.

راوی: رزمنده دلاور سید صمد حسینی از قائمشهر

#پس-از-شش-روز....

🌸 ترکشی به پهلویش اصابت کرد. وقتی بر زمین افتاد از ما خواست که بلندش کنیم. روی پاهایش که ایستاد، رو به سمت کربلا دستش را روی سینه نهاد و آخرین کلمات را بر زبان جاری کرد.

گفت: السلام علیک یا ابا عبدالله...

موقع خاکسپاری با این که شش روز از شهادتش گذشته بود، ولی دستش هنوز به نشانه ادب بر سینه اش قرار داشت. 🌸 خاطره ای به یاد عارف شهید احمدعلی نیری

#شهیدانه

🌸 یک بار سر یک مسئله ای با هم به توافق نرسیدیم، هر کدام روی حرف خودمان ایستادیم، او عصبانی شد، اخم کرد و لحن مختصر تندی به خودش گرفت و از خانه بیرون رفت. شب که برگشت، همان طور با روحیه باز و لبخند آمد و به من گفت: ((بابت امروز صبح معذرت می خواهم.))

می گفت: ((نباید گذاشت اختلاف خانوادگی بیشتر از یک روز ادامه پیدا کند.))

🌸 خاطره ای به یاد فرمانده شهید معزز سردار اسماعیل دقایقی

#اخراجی‌ها...!!

🌸 دو نفر بودند که همه را ذله کرده بودند. هر کجا که این دو تا داش مشتی را می‌فرستادیم، موج دعوا و درگیری و نارضایتی بچه‌ها بود که بالا می‌گرفت. باز هم برای چندمین بار جایشان را عوض کردیم. به روحانی یگانشان گفتم: بگذار پیش من بمانند. من می‌دانم با آنان چطور کنار بیایم. گفت: نه همین‌جا باشند بهتر است. به محض ورود رو به آن روحانی رزمنده کردند و گفتند: ببین حاج آقا، ما این‌جا فقط به خاطر دفاع از وطن آمده‌ایم، اهل شرکت در نماز و دعا و این حرف‌ها نیستیم. دوست روحانی ما هم با روی گشاده به آنان گفت: احسنت به شما که به خاطر دفاع از میهن‌تان به جبهه آمده‌اید. یک هفته بعد به آنان سر زدم، با کمال تعجب دیدم همان اخراجی‌های بی‌نماز، نماز شب خوان شده‌اند. راوی: حجت الاسلام رضایی

#از-جسد-بی‌سر-مادرش-شیر-می‌خورد!!

🌸یک روز برای تحویل گرفتن ماشین، راهی بستان شده بودم. در حین رد شدن از سوسنگرد، متوجه شدم عراقی‌ها شهر را بمباران کرده‌اند و مردم شتابان و وحشت‌زده به این طرف و آن طرف می‌دوند. صدای گریه یک بچه مرا به سوی خانه‌ای کشاند که تقریباً نیمی از آن فرو ریخته بود. جسد بی‌سر زنی کف اتاق افتاده بود. جلوتر رفتم دیدم سرزن و دست راستش از بدن جدا شده و چند متر

آن طرف تر افتاده‌اند. با این وجود، بچه کوچکی روی سینه‌ی زن خوابیده و شیر می‌خورد. دیدن این صحنه منقلبم کرد. می‌خواستم بچه را از مادر جدا کنم، اما او گرسنه بود و محکم مادرش را چسبیده بود. به زور کودک را از جسد مادر جدا کردم و به قرارگاه بردم. این صحنه به قدری در من تأثیر گذاشته بود که مدت‌ها به نقطه‌ای خیره می‌شدم و حرف نمی‌زدم...!! راوی: رزمنده دلاور قنبرعلی یوسفی

#مثل_عباس_شویم.

🌸 بعدِ شهادت اومد توی خوابم گفت: اگه می‌خواید بچه‌هاتون مثل من بشن بهشون تأکید کنید نماز اول وقت و زیارت عاشورای هر شب بشون ترک نشه... خاطره ای به یاد پاسدار شهید معزز مدافع حرم عباس دانشگر

#قبر_و_پیکر_چه_به_هم_می‌آمدند!

🌸 مداح که بود، شاعر هم بود. می‌گفت: من شرمندهام که با سروارد محشر شوم و امام حسین (ع) بی سر. وصیت کرده بود؛ مرا در قبری که در کتابخانه مسجد المهدی آماده کرده‌ام، دفن کنید. وقتی قبر را دیدند، فهمیدند که کوچکتر از پیکر ایشان است. وقتی چنازه شهید آمد، دیدند سر ندارد. او برای بدن بی سرش قبر کنده بود. قبر و پیکر چه به هم می‌آمدند. 🌸 خاطره ای از شهید شیرعلی سلطانی

#فرق_من_و_بسیجی_هیچ!!


🌸 یک جا نمی‌شست غذایش را بخورد. به سنگر بچه بسیجی‌ها سر می‌زد و هر جا یک لقمه‌ای می‌خورد؛ نهار، شام یا حتی صبحانه، فرقی نمی‌کرد. وقتی هم که ازش می‌پرسیدم؛ چرا این کار را می‌کند؟!


می‌گفت: اگر من در سنگر فرماندهی بنشینم و غذا بخورم، آن بسیجی که نان خشک با دوغ یا ماست می‌خورد، فکر می‌کند؛ من که فرمانده هستم، غذایی بهتر از غذای او می‌خورم. این جوری بهتر است. بگذار بسیجی بداند، بین من که فرمانده هستم با او که یک بسیجی است فرقی وجود ندارد.

🌸 خاطره ای به یاد فرمانده شهید معزز سردار حاج عبدالحسین برونسی

#دلیل_اسم_و_رسم

🌸 شناسایی شب اول خیلی سخت بود. دوربین دید در شب، یکی داشتیم که نوبتی از آن استفاده می‌کردیم. عراقی‌ها هم راه به راه، سنگر کمین زده بودند. درگیر شدیم و دو نفر هم اسیر شدند. سختی‌های کار را برایش گفتم. گفت: حالا که اینطور است من هم می‌آیم. گفتم: فرمانده لشکر که نباید بیاید جلو! وظیفه ماست که برویم. گفت: حرفش را هم نزن. داخل این جنگ اگر هم می‌بینی اسم و رسم برای ما

درست کرده‌اند، فقط برای راحتی کار است و گرنه من و تو و آن بسیجی یکی هستیم.
آمدنش خطرناک بود، ولی آمد. آن شب شناسایی‌مان موفق بود.  خاطره ای به
یاد فرمانده جاوید الاثر شهید معزز مهندس مهدی باکری

کتاب "پا به پای شهدا" 

#همین_الان!!

 در دیدگاه باغ کوه نشسته بودیم. عراقی‌ها گرای منطقه را داشتند و یک‌ریز آتش
می‌ریختند. علی یک‌باره گفت: «سعید!» با این صدا کردنش فکر کردم زخمی شده.
گفتم: «چه می‌گویی؟» گفت: «یادت هست قبل از انقلاب از مدرسه رفتیم باغچه
سبزی مشهدی؟» دوران راهنمایی را می‌گفت که دزدکی افتادیم داخل باغچه
مشهدی، سبزی فروش محل و یک دسته تربچه کندیم و خوردیم. گفت: «همین
الان برو همدان و آن مرد را پیدا کن. یا حلالیت بگیر یا پول تربچه‌ها را بده. به هر
زحمتی بود پیدایش کردم. گفت: «خوشِ حلالتان.» خاطره ای به یاد فرمانده شهید
معزز سردار علی چیت‌سازیان، فرمانده اطلاعات، عملیات لشکر انصارالحسین (ع)
همدان (معروف به ریش خرمایی و عقرب زرد) راوی: رزمنده دلاور سعید چیت
سازیان؛ پسر عموی گرامی شهید



فرهنگ شهادت یعنی فرهنگ تلاش کردن با سرمایه‌گذاری از
خود برای اهداف بلندمدت مشترک بین همه‌ی مردم؛ که
البته در مورد ما آن اهداف، مخصوص ملت ایران هم نیست،
برای دنیای اسلام بلکه برای جهان بشریت است... ۱۳۹۳/۱۱/۲۷